Bodleian Libraries
UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks

This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.

الطبع
نور
خواط
شے
حرا ے
زن
بست
نم کر
تخفہ
طینت
ق اُو
نمای
کاشن
فتہ
دہ ہ
ن ط

وشیرین میوهٔ دوحهٔ فتوت نخلبند بساتین اقبال نضارت بخش مزارع اعمال یادوی همت والانژ جناب منشی نول کشور
که شجر مطالبش بارور و صفحهٔ طلیع آمارش پر ثمر باد بداعیهٔ فطرت کامران و بمقتضای طبیعت فیض رسان خواست که انبساط خواطر
رونماید و آب رفته جوی مشتاقان باز آید صفحات متن از سبزهٔ بیگانه مخلوط ناسخان پیراسته و در روش حواشی
از بنفشهٔ نگار نو و کمن آراسته رنگ طبع نوبران افزوده غیرت گلشن فرخار نموده شود تا آنکه خس و خار صحرای
هیچمدانی کاه پامال وشت ژولیده بیانی ننگ انام هادی برای نام که سمن از خزیره باز نداند و تمیز نسترن
از برگ نتواند با قصور باعث قلت بضاعت حسب ارشاد و مهیای امتثال نشست و کمر خدمت بر میان جان بست
از کتب معتبر مقابله تصحیح ساخت و حتی الامکن بتهذیب حواشی پرداخت نسخهای معتمد بهم کرده جنب جدول رقم کرده
رموز منقول عنه بعد نقل حواشی گذاشت مشهور قدیم را درین جدید هم مقرر داشت مثل سراج که کشف اللغات منتخب
ب برهان است ش سروری ش بعض شروح آن نور الله احراری خ خیابان است هر چند دیگر اشتغال مطبع
آرایش این شاهد را خاطر خواه مهلت نداد و بدون تسریح پیراستنهای زلف و خال شاطگی سرسری اتفاق افتاد
لیکن چه عجب که در منظر نظارگیان هنر بین مطبوع آید و دور نیست که اکثر تزئینش نسبت بعض دیگر احسن نماید
از بندگان خطا پوش امید دستگیری در زلت اقدام است که این هیچ میرز کوتاه دست را زبان دعوی مطلوب بر کام است
بالجمله پس ازین به گهر ریزی خطاط زرین قلم و جواهر نگاری بدیع رقم سراپا زیور یافته در گوش و گلو گوهر یافته

قطعهٔ تاریخ خاتمة الطبع از نتایج افکار ابکار محمد میرزا جان راقم کتاب گلستان متخلص به محمود در آوان طبع دوم جلوه مشهود داد

زیب تحریر این گلستان فتیا	نخلبند ازل چه سامان داد	او ز کاغذ چو نقش و رنگ	جان گویا بجسم بیجان داد
	گفت محمود سال تاریخش	تازگی طبع بر گلستان داد	

سنه ١٢٩١ هجری

الحمد لله والمنة که کتاب مستطاب گلستان در مطبع باغ و بهار جناب منشی نول کشور صاحب
مالک مطبع اوده اخبار واقع شهر لکهنو بماه صفر سنه ١٢٩٠ هجری مطابق جنوری سنه ١٨٧[illegible]ع
حلیهٔ طبع پوشید فقط

INDIAN INSTITUTE OXFORD

منقول مطبوعهٔ سابقه

قطعه در تمهید خاتمة الطبع از نتیجهٔ فکر بلند سخنور سعدی بدل فرزند منشی کالکاپرشاد موجد بکفیته باشی

خنک مغفور که در فرقت او | دیدهٔ اهل نظر تر باشد
تخلص
نثر این خاتمة الطبع اندر | یادگار دل مضطر باشد
گشته منقول لطبع ثالث | حسن تکرار چه خوشتر باشد
قطرهٔ بود و بدریا پیوست | به یقین است که گوهر باشد
لفظ شیرین و معانی رنگین | امتزاج گل و شکر باشد
گر پی صحت طبع نسخه | شربت ورد مکرر باشد

خاتمه برآمدهٔ قلم اعجاز رقم مقبول بارگاه لم یزلی حضرت مولانا محمد هادی علی مرحوم

گلستان سخن آبیاری حمد بهار آفرینی شاداب است که گلشن کن فکان بهبوب نسیم عنبر شمیم لطفش طراوت یافت و شگوفه ازهار روایح فیض نمایانش شگفتگی دربار ریاض از فوایح روح افزایش با رنگ و بو هم کنار آب غنچها به تسبیحش وا و زبان نباتات بتوحیدش گویا قطعه

تا زن باد آورِ جودش | در انعام عام چون بکشاد
گنج گوهر بتو تیا بخشید | زر ده ده بدامن گل داد

سندان سگگی در ریاض رسالت دمانید که عالم را بلبل بویش گردانید نفحات مکارم اخلاقش یاسمین ریز آستین و گریبان بیان و نکهت جان پرور انفس و آفاقش سرمایهٔ حیات مرده دلان طغیان مثنوی

موصوف بطیب روح افزا | گز عرف نموده تازه جانها
خاک پاش عبیر یکسر | صد طعنه زند بمشک و عنبر

عطریات صلوة و تسلیم هدیهٔ جنابش و تحفه بیارگاه آل و عترت و اصحابش باد بعد ازین حالی طبائع پاک شمامه مشام در آگرده که بهار بیخزان کتاب گلستان از نغمه سنجیهای عندلیب شیوا زبان شاخسار سحر طرازی حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی انار الله برهانه و افاض علینا بره و احسانه مستغنی از ستایش و توصیف و بکمال شهرت منزه از تعریف است حرف حرفش بفصاحت معانی هم آغوش و لفظ لفظش ببلاغت معانی دوشادوش هر بابش دفتر گوناگون دانشوری و معانی حکمت از عبارتش در جلوه گری قبول صبا لآویزی بران وزیده و هوای ریاض بذیرائی به رخش رسیده از ینجاست که گو اگر را سنبل زار مطابع برآمد دامان شوق مخیان در بوی گل چینش بنظر آمد درین زمان که این گلدستهٔ از انجمنها نهفته دو هر گل از مین نرگس دیده انتظار شگفته سهی سرو خیابان بختیاری نونهال چمنستان نامداری نورس حدیقهٔ مروت

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان بلاغ باشد و بس

یَا نَاظِراً فِیهِ سَلْ بِاللهِ مَرْحَمَةً
عَلَی الْمُصَنِّفِ وَاسْتَغْفِرْ لِصَاحِبِهِ

وَاطْلُبْ لِنَفْسِكَ مِنْ خَیْرٍ تُرِیدُهَا
مِنْ بَعْدِ ذٰلِكَ غُفْرَاناً لِکَاتِبِهِ

لَوْ اَنَّ لِیْ یَوْمَ التَّلَاقِ مَکَانَةً
عِنْدَ الرَّؤُفِ لَقُلْتُ یَا مَوْلَانَا

اَنَا الْمُسِیءُ وَاَنْتَ مَوْلًی مُحْسِنٌ
هَا قَدْ اَسَاْتُ فَاطْلُبِ الْاِحْسَانَا

تمت

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست وطیبت آمیز
کوته نظران را بدین زبان طعن دراز گردد که
مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفائده
خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای
روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست
پوشیده نماند که دُرِ موعظتهای شافی در سلک
عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد
ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند

الحمد لله رب العالمین

حکمت دو کس مردند و تحسّر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد **قطعه**

کس نبیند بخیل فاضل را	که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد	کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عزّ اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق تلفیق نرفت **بیت**

کهن خرقهٔ خویش پیراستن	به از جامهٔ عاریت خواستن

آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد گوئی درین
چه حکمت است گفت هر یکے را دخلی معین هست
بوقتے معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی
بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست
وهمه وقت خوش ست واینست صفت آزادگان قطعه

برنیکه میگذرد دل منه که دجله بسے
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند

و شحنهٔ معزول از مردم آزاری بیت

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست

که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

فرد

جوان سخت پی باید که از شهوت بپرهیزد

که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد

حکمت حکیمی نامور را پرسیدند که درختان را

که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ یکی را

خونخواران و قاضی مصلحت جوی طرار آن هرگز

دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی

قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگذارد کسی به طیب نفس
بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی

حکمت

همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی

شعر

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

که دست راست را ست خاتم در دست چپ
چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه
محروم باشند شعر

آنکه حظ آفرید و روزی بخت
یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست
که بیم سر ندارد یا امید زر

موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس
بر اینست بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمگارانست و شحنه برای

حکایت اوّل کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری
در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت
بچپ دادی در فضیلت راست گفت
راست را زینت راستی تمام ست قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت

بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده

که مر ایشان را نیک آفریده

حکمت عاقل چون خلاف در میان آید

بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت

بر کنار است و اینجا حلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش می باید ولیکن

سه یک بر می آید بیت

هزار بار چراگاه بهتر از میدان

ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان

نسخه: خلاف بیند از میان بجهد

حکایت

حکایت اول کسیکه علم برجامه کرد وانگشتری
در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت
بچپ دادی در فضیلت راست راست گفت

قطعه

راست را زینت راستی تمام ست

فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت

بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده

که مر ایشان را نیک آفریده

حکمت عاقل چون خلاف در میان آید

بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت

بر کنار است و اینجا حلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش می باید ولیکن

سه یک بر می آید بیت

هزار بار چراگاه بهتر از میدان

ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکمت زر از معدن بجان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن

قطعه

دو نان نخورند گوشه اند
گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن
زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست
بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفانرا مکن بر دل گزندی
که درمانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات در میگفت یارب

حکمت گدائی نیک انجام به از پادشاه نافرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری	به از شادیی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیْهِ فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار	تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و میپوشد

همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی

کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

و دزدان دست کوتاه نکنند تا دست شان کوتاه نکنند

قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز — چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران — تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت میبرد چه کند که نرود

قطعه

شب تاریک دوستان خدای — می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست — تا نه بخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست — وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند — و آنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

واگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان درساند **قطعه**

گر بمحشر خطاب قهر کند	انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ **فرد**

پندست خطاب مهتران آنگه بند	چون پند دهند نشنوی بند نهند

نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند از آن پیشتر که پسینیان بواقعه مثل زنند

درویش گفت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من
غمگین ۱۲
کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرّا و ضرّا حالتت هست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

خطاب ۱۲

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد
و یکی را در شکم ماهی نکو دارد بیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

ماهی ۱۲

حکمت اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد
خدا تعالی ۱۲

سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس قطعه

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش | نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را | بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر

سروری را نشاید مثنوی

مکن رحم بر مرد بسیار خوار | که بسیار خوارست بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی | چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم
اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر

اگر راست سخن گوئی و در بند بمانی	به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف علیه السلام بدروغی که موسوم شدند براست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا

قطعه

یکی را که عادت بود راستی	خطائی رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی	دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست واذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان

فضلش بدانند پایهٔ جهلش شناسند قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب — مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن — حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چون ست و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز میکنید که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند

هر که سخن نه سنجد از جواب برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست — باید که بگفتن دهن از هم نگشائی

یعنی اگرچه پرگو بر جانب حق باشد لیکن مردم دعوی او را ناممکن و باطل دانند ۱۲

ای در جائیکه پوشیدن آن ضروریست ۱۲ مراد از شیخ شهاب الدین سهروردیست که مصنف رحمه الله مرید او بود و یا شیخ شمس الدین ابو الفرج بن جوزی که شاگرد او بود ۱۲

وطفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلانند
و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت
مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد
بلکه طمع دشمنی زیادت کند قطعه

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه

قول هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود به نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن منسوب

رقم بر خود بنادانی کشیدی | که نادان را به صحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند | مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی | وگر نادانی ابله‌تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد

گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل

که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن

دلیل راه تو باشد بعز و دانائی

حکمت هرچه دانی که هر آئینه معلوم تو خواهد شد

بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود

همین آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست

که بی پرسیدنش معلوم گردد

چه دانست که بعد چندی خود معلوم خواهد شد و همچنین بوقوع آمد در بیضاوی گفته از حکمت لقمان اینست که با سها با داود علیه السلام صحبت داشت داود زره میساخت پس تا تمام شد نپرسید برگاه پوشید گفت لبوس الحرب انت ای لباس جنگ یعنی ۱۲ جهان تعالی آنرا دو هرجا ۲

یا مکن با پیلبانان دوستی	یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ
خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان
اگرچه لذیذ خردهٔ انبان خویش ازان بلذت تر بیت

سرکه از دست رنج خویش و تره	بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف راه صوابست و عکس رای
اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده
بی کاروان رفتن امام غزالی رحمة الله علیه را
پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم

زنبور درشت بی‌مروت را گوی	باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

قول مرد بی‌مروت زن‌ست و عابد با طمع راهزن قطعه

ای بناموس جامه کرده سپید	بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا	آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث

با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح	گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن	یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

ورونده بمعرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت
بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در مراد از
نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل
سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است
و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست برآرد
به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار | بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت
بزنبور بی عسل بیت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه | بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیلست که بندهٔ بیگناه را دشمن میدارد

قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم | رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی | مردم نیکبخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود | که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی | که وی را چنان دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی	برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود و این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه

هر که را جاه و دولتست بدان	خاطر خسته درنخواهد یافت

یعنی هست و دولت بدان زایل شدنیست اگر در عمر چند روزه وفاداری هم نماید آخر بعد مرگ نخواهد ماند ۱۲ آرزو فرماید که لفظ بدان بواو عطف ست

خبرش

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ
سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش
نهی و معلومی پیشش

قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

بفتحتین مهربانی ۱۲

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت دو چیز محال عقلست خوردن
بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی

فرشته که وکیلست بر خزائن باد
چه غم کند که بمیرد چراغ پیره زنی

یعنی میکائیل ۱۲

یوسف صدیق علیه السّلام در خشک سال سیر نخوردی
تا گرسنگان را فراموش نکند مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند
که باحوال خویش درماند

قطعه

ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش سوخته در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی	شعر	ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان برنیاید و سلطان با مفلسان

مثنوی

وامش مده آنکه بی نمازست		گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمیگزارد		از قرض تو نیز غم ندارد
امروز دو مرده پیش گیر و مکن	فرد	فردا گوید تربی از اینجا برکن

حکمت هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسند است

واز علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست

وخداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری

بیش برد

مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار	به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از ره اوفتاد	وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی

میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند

یوسف را فروشند تا چه خرند آیه

الم اعهد

حکمت اندک اندک خیلی شود قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد و سنگ خرده نگاه میدارد تا وقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد شعر

قَطْرٌ عَلٰی قَطْرٍ اِذَا اتَّفَقَتْ نَهْرٌ		وَنَهْرٌ اِلٰی نَهْرٍ اِذَا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ
اندک اندک بهم شود بسیار	شعر	دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت آن کم شود و جهل آن مستحکم شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی	فزون گردد ش کبر و گردن کشی

پند رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که به برد و نهد

پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند

عالم اندر میانهٔ جهّال — مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است — مصحفی در کنشت زندیقان

چند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز شعر

در خرّمی بر سرائی به بند — که بانگ زن از وی برآید بلند

ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی ست که آن خود خاصیت وی ست

مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود — پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر — گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه که عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنر نمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی

قطعه

۵ یعنی آن نزد احرار بیشتر است که از شکر مفهوم شود یعنی آن شیرینی در طبیعت شکرست نه از نسبت نی و آرزو

حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف
سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ
دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند

بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمی‌داند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است
و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد
بی تربیت دریغ است و تربیت نا مستعد ضایع
خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علوی است

فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهل است زنده بیجان کرد ‌‌ ‌ ‌ ‌ کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر (بسیار ۱۲) تیرانداز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی‌شکند بیت

قطعه
نه عجب گر فرو رود نفسش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ عندلیبی غراب هم قفسش
گر هنرمند از اوباش جفائی بیند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ قیمت سنگ (هرگز ۱۲) نیفزاید و زر کم نشود

له بے اضافت پس مفعول محذوف باشد و آن اشارت بگذشته کرده [illegible] عبارت بری آید یعنی تدارک و باز یافتن مصلحت فوت شده مثل تدارک گذشته دشوار باشد چنانکه گفته اند [illegible] اضافت ظرف مثل [illegible] هست و آن اشاره بمصلحت و این ظاهر تر است ۱۲
عه [illegible]

[illegible] ۱۲

فرد

ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمگاری بود بر گوسفندان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد

دشمن خویش است بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و

گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است

بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان

هشت اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی

آسان باشد یعنی در کشتن دیر کردن حماقت است قیاس بالکسر بمعنی اندازه چون اندازه کردن درنگ میخواهد لهذا مجازا بمعنی تاخیر است و درنگ عطف تفسیری آن ۱۲

ببخشید

پند حکیمان دیر دیر خورند و عابدان
نیم سیر و زاهدان سدِ رمق و جوانان تا طبق
برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران
ای بردارند ۱۲
چندان بخورند که در معده جای نفس نماند

شعر
و بر سفره روزی کس
اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی

حکمت مشورت با زنان تباه است و

شعر
سخاوت با مفسدان گناه

ہمچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغلہ برآرند
و پیش آمدن نیارند یعنی چون سفلہ بہ ہنر
باکسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند ہر آینہ غیبت حسود کوتہ دست
کہ در مقابلہ گنگش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نیستی ہیچ مرغ در
دام صیاد نیفتادی بلکہ صیاد خود دام ننہادی

بیت

شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بندہ نادر پرستد خدای

کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زورآوری مکن با مست	پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند
یار دشمنست در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن	که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل میفگند	پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحتت در گوش	اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید

شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی	پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست **قطعه**

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد	که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو	که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود میریزد **قطعه**

خویشتن را بزرگ پنداری	راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی	تو که بازی کنی بسر با غوچ

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن

از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست

بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لائم

نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم

ایضاً

هر که تأمل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین همچو بهائم خموش

پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است

فرد

چون درآمد مه از تو بی به سخن
گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند

ابیات

گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو

حکمت کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان | که آهسته سبق برد از شتابان
سمند باد پا از تک فرو ماند | شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی قطعه

چون نداری کمال فضل آن به | که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند | جوز بی مغز را سبکساری

ابیات

خری را ابلهی تعلیم میداد | برو بر صرف کردی سعی دائم

حکمت

هر چه زود بر آید دیر نپاید

قطعه

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند
بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن بی‌محل است
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
دران آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند شعر

بداختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت

ط شهوت اینجا بمعنی خواهش نفس است و آتش بودن آن باین معنی است که انسان بسبب خواهش نفس اماره البته مرتکب معاصی گردد و همین اسباب عذاب دوزخ است

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند — وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری به بضاعت **شعر**

روده تنگ بیک نان تهی برگردد — نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

زیرا که انفعال قبول فعل می خواهد و عدم چیزی نیست که شی آن را قبول کند ۱۲ خ وغیره

نسخه خواجه

نسخه جیب

پند احمق را ستایش خویش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی | که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری | دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش | به تحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند | چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطنز گفت مسلمان گر این قباله من | درست نیست خدایا جهود میرانم

نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان
مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک
خود سعی میکنی

مثنوی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن	که بینی که در کار گیرد سخن
کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هرکه نصیحت خودرائی میکند او خود
به نصیحت گری محتاج است

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر
که این دام زرق نهاده ست و آن دامن طمع گشاده

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن کوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی فرد

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف	که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

حکمت چیزی که دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد فرد

بلبلا مژدهٔ بهار بیار	خبر بد ببوم شوم گذار

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی | گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه | یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هرجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی | ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبانند | کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده
که خدا را نبود بنده فرمان بردار

پند

پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسید یا نرسید

مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد
که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی
نپندارم از خاکی از آتشی

پس خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نچندان نرمی که بر تو دلیر گردند

ابیات

درشتی و نرمی بهم در به است
چو فاصد که جراح و مرهم نه است

درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در مذلت دهد

نظم

جوانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند

بگفتا نیکمردی کن نچندان
که گردد چیره گرگ تیز دندان

حکمت هر که بدی را بکشد خلق از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای

قطعه

پسندیدست بخشایش ولیکن — منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار — که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست

مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن — که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر — ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند چون در امضای کاری متردد باشی
آن طرف اختیار کن که بی آزار تر آید شعر

با مردم سهل گوی دشوار مگوی
با آن که در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر بر می آید جان در خطر افگندن
نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف شعر

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

[illegible]

که اگر دوست گردند شرمزده نباشی ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند ازان دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

کنایه از ترک الفت ۱۲

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد

قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی

چنانکه فرموده علیه السلام اخوان زماننا جواسیس العیوب یعنی برادران زمانهٔ ما جویندگان عیبها هستند ۱۲ اس وغیره

مهمل یعنی فروگذاشته شده و بمعنی ضایع و بیکار و بیهوده مستعمل میشود ۱۲ کشف

دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان
که باشد که وقتی دوست گردد
پند رازی که نهان خواهی باکس در میان
منه و اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را
نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد

سخنی در نهان نباید گفت	کان سخن بر ملا نشاید گفت

بر درویشان بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد شعر

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه واگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی

گرچه عمل کار خردمند نیست	خبر بخردمند مفرما عمل

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعه

	وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی	
	وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی	

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است

هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست
یَهدی بِهِ وَ هُوَ لا یَهتَدی بیت

بیفایده هرکه عمر درباخت | چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و
دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان
به نصیحت خردمندان از آن محتاج ترند
که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه | در همه دفتر به ازین پند نیست

بدنامی از ... رود و اگر خردمندان
بسلاطین نرسند ضرری
برای ایشان متصور نیست
البته فکری برای معاش
باید و آن منحصر بر قرب
پادشاهان نباشد ۱۲

منت منه که خدمت سلطان همی کنی	منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفائده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی	چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند	چارپائی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر	که برو هیزمست یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن شعر

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لِأَنَّ الْفَائِدَةَ إِلَيْكَ عَائِدَةٌ یعنی بخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری
بمنت منه اره بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

پیدا اینجا بمعنی بیخ است
توفیق داده شده و آن مدد کردن باشد کسی را بکاری

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بد بخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بد بخت آنکه مرد و هشت شعر

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید عاقبتش شنیدی قطعه

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد
قیاس ما اسپ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا
رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجازا
طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم
و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست	بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

قومی بدین نمط هستند که شنیدی و طایفهٔ خوان
نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نام اند
و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان
حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمهٔ
انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان
مُظفرُ الدُّنیا وَالدِّینِ اَتابَکْ اَبُو بَکرِ بْنِ سَعدِ زَنگِی
اَدَامَ اللهُ اَیَّامَهُ وَنَصَرَ اَعلَامَهُ قطعه

(همیشه دارد خدا زمانهٔ او را و فتح دهد نیزهای او را ۱۲)

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

ایکه گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی

نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت

کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر

بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بر دارد

باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند

واز خدای تعالی نترسند شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

وَرَاكِبَاتٍ نِيَاقًا فِي هَوَادِجِهَا
لَمْ يَلْتَفِتْنَ إِلَى مَنْ غَاصَ فِي الْكُثُبِ

فرد

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک
و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در
حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور **شعر**

اگر ژاله هر قطره دُر شدی	چو خرمهره بازار ازو پر شدی

ای هر قطرهٔ ژاله

مقربان حضرت جل و علی توانگرانند درویش سیرت
و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست
که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد
وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ
پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت

ای که گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی
نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت
کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر
بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بر دارد
باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند

و از خدای تعالی نترسند شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

وراکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

فرد

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک
همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرانند و کفور و در
حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدی	چو خرمهره بازار ازو پر شدی

ای هر قطرهٔ ژاله

مقربان حضرت جلّ و علی توانگرانند درویش سیرت
و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست
که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد
وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ
پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت

چون حالت ما بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر
فرو برد و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت
ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا
روا داشتی بدان هر جا که گلیست خارست و
با خمر خمارست و بر سر گنج مارست آنجا که دُر شاهوار
ست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را
لدغهٔ اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آن از ربت تراشش که
بحجت با پسر بر نیامد بجنگ بر خاست
ایها لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد
سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم قطعه

او در من و من درو فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت
عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید
و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی

و هر دو هم گرفتار هر بیذقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح ‌‌‌— کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع‌گوی — بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلان ست که چون بدلیل از خصم فرو مانند

افتاده اند و عرض گرامی را بباد زشت نامی برداده

با گرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان به بندند حاتم طائی
که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان
بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی چنانکه

در طیبات آمده است شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که
بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد | کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر

مَن کَانَ بَینَ یَدَیهِ مَا اشتَهَی رُطَبُ

یُغنِیهِ ذٰلِکَ مِن رَجمِ العَنَاقِیدِ

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند

وگرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد

کین شتر صالح ست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد

گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و
طاقت نه که صبر کنم[1] لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ و از جمله
مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر میشود
یکی آنکه هر شب صنمی[2] در بر گیرند و هر روز جوانی از سر
که صبح تابان را دست[3] از صباحت او بر دل و
سرو خرامان را پای[4] از خجالت او در گل بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی[5] گردد و
یارای[6] تباهی زند شعر

---

[1] لا رهبانیة فی الاسلام یعنی کار راهبان کردن در اسلام نیست و راهب زاهد و پارسای ترسایان را گویند یعنی زهد نصاری در اسلام نیست و آن باز ماندن از حظوظ شرعیه باشد که از آن جمله ترک نکاح و کناره گرفتن کلی از زنان است

[2] و مراد از صنم ازواج و کنیزان هستند و قول او جوانی بیای مجهول معطوف است بر صنم بقرینه سیاق عبارت و شاید که بیای معروف خوانده چه میگوید یعنی هر روز چنان می نماید که جوان هستند ۱۲ مولانا محمد هادی علی مرحوم

[3] دست بر دل بودن [illegible] کنایه از بیقرار بودن [illegible]

[4] [illegible]

[5] [illegible]

[6] [illegible]

معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا العلت
درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها
گرفته اند و کعبها سفته و محتمل ست اینکه یکی را
از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند
چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا
گردد که بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند یک
شکم مادام که این یکی برجای ست آن دیگر
بر پای شنیده ام که درویشی را با حدثی
بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری بر بیم سنگساری بود

بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت
آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید — ز شادی بر جهد کاین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند — لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است
و بحلال از حرام محفوظ من همان انگار که تقریر
این سخن نگفتم و بیان برهان نیاوردم انصاف
از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دعائی بر کتف
بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پرده

ایکه گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی
نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت
کافرنعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر
بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بردارد
باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند

واز خدایتعالی نترسند شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

وَرَاکِبَاتُ نِیَاقٍ فِی هَوَادِجِهَا
لَمْ یَلْتَفِتْنَ اِلَی مَنْ غَاصَ فِی الْکُتُبِ

فرد

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک

و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرانند و کفور و در

حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطره دُر شدی	چو خرمهره بازار ازو پر شدی

ای هر قطرهٔ ژاله‌ها

مقربان حضرت حق جلّ و علا توانگرانند درویش سیرت

و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست

که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگر گیرد

وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت

چون حالت ما بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان هر جا که گلیست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت

چو دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست «لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ» دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم

قطعه

او در من و من در و فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی

و هر دو هم گرفتار هر بندقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح — کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گو — بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرو مانند

افتاده اند و عرض گرامی را بباد درشت نامی بر داده فرد

با گرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان به بندند حاتم طائی
که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان
بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی چنانکه
در طیبات آمده است شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که
بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب

یغنیه ذلک من رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند

وگرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد

کین شتر صالح ست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد

گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و
طاقت نه که صبر کنم [1] لَا رَهْبَانِیَّةَ فِی الْاِسْلَامِ و از جمله
مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر میشود
یکی آنکه هر شب صنمی [2] در بر گیرند و هر روز جوانی از سر
که صبح تابان را دست [3] از صباحت او بر دل و
سرو خرامان را پای [4] از خجالت او در گل بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی [5] گردد و
یارای [6] تباهی زند شعر

---

۱ ای قوم کار راهبان کردن — راهب زاهد و پارسای ترسایان را گویند یعنی زهد نصاری و در اسلام نیست و آن باز ماندن از حظوظ شرعیه باشد که از آن جمله ترک نکاح و کناره گرفتن کلی از زنان است
۲ و مراد از صنم ازواج و کنیزان هستند و قول او جوانی بیای مجهول معطوف است بر صنمی بقرینهٔ سیاق عبارت و شاید سروری بیای معروف خوانده چه میگوید یعنی هر روز چنان می نماید که جوان هستند مولانا محمد [illegible] مرحوم
۳ دست بر دل بودن [illegible] کنایه از بیقرار بودن [illegible]
۴ پای در گل بودن [illegible]
۵ [illegible]
۶ [illegible]

معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت
درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها
گرفته اند و کعبها سفته و محتمل ست اینکه یکی را
از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند
چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا
گردد که بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند یک
شکم مادام که این یکی برجای ست آن دیگر
برپای ست شنیده ام که درویشی را با حدثی
برخبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود

بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت
آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد **قطعه**

سگی را اگر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کاین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است
و بحلال از حرام محفوظ من همان انگار که تقریر
این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف
از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغائی بر کتف
بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پرده

بر سینهٔ صالحان واهل تمیز نهند وگویند
کس اینجا نیست وبحقیقت راست گفته باشند بیت

آنراکه عقل وهمت وتدبیر ورای نیست	
	خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعد ازانکه از دست متوقعان بجان آمده اند
وازرقعهٔ گدایان بفغان ومحال عقل است
که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر شود شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا	پر نشود همچنان که چاه بشبنم

هرکجا سختی دیدهٔ تلخی کشیدهٔ را بینی خود را

بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک

وقت مردن ۱۲

وقتی برآید که وی[1] در خاک رود شعر

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

وارث ۱۲

جواب گفتمش بر بخل[2] خداوندان نعمت وقوف

نیافته الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد

کریم و بخیلش یکی نماید محک[2] داند که زر چیست

وگدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم

بخیل ۱۲

که متعلقان[3] بر در دارند و غلیظان[4] شدید را بگمارند

تا بار عزیزان ندهند و دست[5] جفا

[1] ای مردم بعد بردن نشر خرج کننده اینجا خوش نسخه گوش زد است لیکن در کتب موجوده یافته نشد اعنی او درآید که یاد صیغه انحصار و متانت مضمون نسخه کتاب با حسن وجوه ادا میکند ۱۲ مولانا محمد یار یعلی مرحوم

[2] محک بکسر اول و فتح ثانی هردو درست اما بالکسر افصح است ۱۲ [illegible] و ممسک بالضم و کسر سین مهمله بخیل بسیار

[3] متعلقان [illegible] بخیل ۱۲ [illegible]

[illegible]

که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم ست و
بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند
گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فائده که ابر
آذار اند و نمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمی تابند
و بر مرکب استطاعت سوار اند و نمی رانند قدمی
بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند
مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت

چندان مبالغت در وصف ایشان کردی
و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که
تریاق اند یا کلید خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور
(جمع رزق ۱۲)
معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و
ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را
به بی سر و پائی طعنه زنند بعلت مالیکه دارند
و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند و
آن در سر دارند که بکسی سر بر ندارند بیخبر از قول حکیمان

یاد راستخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای
جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا
به ید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل ثناؤه
در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد

اُولٰئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ **فرد**

تشنگان را نماید اندر خواب (مراد فقرا ۱۲) (بنظر آید ۱۲)	همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش
از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ
فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت
(بیشرمی ۱۲)

رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار
پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد
کَادَ الفَقْرُ أَنْ یَکُوْنَ کُفْرًا
و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن

خداوند روزی بحق مشتغل	پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمع اند
وحاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت
ساخته وبه اوراد عبادت پرداخته عرب گوید
اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الفَقرِ المُکِبِّ وَجِوَارِ مَن لَا یُحِبُّ
در خبرست اَلفَقرُ سَوَادُ الوَجهِ فِی الدَّارَینِ گفت
این شنیدی وآن نشنیدی که فرموده
اَلفَقرُ فَخرِی گفتم خاموش که اشارت سیّد عالم
علیه السّلام بفقر طائفه ایست که مردمیدان

در لقمهٔ لطیف ست و صحت عبادت در کسوت
نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید
واز دست تهی چه مروت واز پای بسته چه سیر
واز دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیت در تنگدستی
صورت نه بندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری
منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان با رامل و پیران
و اقارب و جیران رسد نظم

توانگران را وقف ست و نذر مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جود ست و اگر قوت سجود توانگرانرا
بهتر میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک
و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت

سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست
قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت

شکسته بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

هر که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد
گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ
گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران
و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست
بطعام آنگه برند که متعلقان و زیر دستان

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده

وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد
خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث
اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک
گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که باوی احسان کنی
دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی
مخالفت زیاده کند قطعه

۱۴ بسوی سفر و معرفه درست نیست تا آنکه جمع نباشد مگر بسوی اسم ۲۴

که صندوق تربت پدرما سنگین ست و کتابه
رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه
در و ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم
نهاده و مشتی دو خاک بر و پاشیده درویش
پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای
گران بر خود بجنبد پدر من به بهشت رسیده بود فرد

خر که بروی نهند کمتر بار	بیشک آسوده تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید

و جان بسلامت بدر آوردیم **قطعه**

بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست
چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر
نشسته با درویش بچهٔ مناظره درپیوسته

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور | که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

فرد

نه هر موی شگافی به تیر جوشن خای | بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه ها رها کردیم

وسفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده
وبرق شمشیر سواران ندیده شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر — بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من واین جوان هردو درپی هم دوان
هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو
بیفکندی وهر درخت عظیم که دیدی بزور
سرپنجه برکندی وتفاخر کنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف وبازوی گردان بیند
شیر کو تا کف وسرپنجهٔ مردان بیند

بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان با رامل و پیران

و اقارب و جیران رسد **نظم**

توانگران را وقفست و نذر مهمانی

زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی

جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگرانرا

بهتر میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک

و عرض مصئون و دل فارغ و قوت طاعت

سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست
قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت

شکسته بیت

کریمانرا بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد
گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره
گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران
و تحمل بار گران از بهر راحت دگران دست
بطعام آنگه برند که متعلقان و زیر دستان

۵۵ بمعنی اراده و عطا و بخشش یعنی بخشش نمیکنند تا بخشش چه رسد و این مبالغه در بخل است ۱۲ مولانا محمد یادی علی مرحوم
۵۶ بمعنی سبب دخل است آمدنی ...

بخورند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن

وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت

خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده

وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست

مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد

خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث

اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی

دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی

مخالفت زیاده کند قطعه

۱۲ بسوی مفرد معرفه درست نیست تا آنکه جمع نباشد مگر بسوی اسم ۲۱

که صندوق تربت پدر ما سنگین ست و کتابهٔ
رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه
درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم
نهاده و مشتی دو خاک برو پاشیده درویش
پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای
گران بر خود بجنبد پدر من به بهشت رسیده بود فرد

خر که بروی نهند کمتر بار	بی شک آسوده تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید

و جان بسلامت بدر آوردیم

قطعه

بکارهای گران مرد کار دیده فرست
که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته با درویش بچهٔ مناظره درپیوسته

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

فرد

نه هر که موی شگافد بتیر جوشن خای
بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامها رها کردیم

وسفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده

وبرق شمشیر سواران ندیده شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر | بگردش نبارید باران تیر

اتفاقا من واین جوان هردو در پی هم دوان

هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو

بیفگندی وهر درخت عظیم که دیدی بزور

سرپنجه برکندی وتفاخر کنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف وبازوی گردان بیند

شیر کو تا کف وسرپنجهٔ مردان بیند

فاسق را بد و نرخ

قطعه

بر غلامی که طوع خدمت نیست / خشم بیحد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود بزر بشمار / بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ باشامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را بزه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را در مصارعت بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نجهان دیده

و چندین جفا بر وی مپسند نباید که فردای
قیامت به از تو باشد و شرمساری بری مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار — جورش مکن و دلش میازار
او را تو به ده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند — هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش — فرمان دهِ خود مکن فراموش

در خبرست از سیّد عالم صلی الله علیه وسلم که گفت
بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که
بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوندگار را

فاسق

وسگان بر و شاشند اگر بضرورت چیزی
نویسند این بیت کفایت میکند قطعه

وه که هرگه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت
گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت
همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای
عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی
فضیلت داده شکر نعمت باریتعالی بجا آر

کار بزرگ فرماید بانکه ندهمت برد نزدیک
خردمندان بخفت رای منسوب گردد

قطعه

ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر

بوریاباف اگرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری
وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش
چه نویسم گفت آیات کتاب مجید را عزت
بیش از انست که روا باشد بر چنین جایگاه
نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند

بیت

ترا که خانه نئین ست بازی نه این ست

تا ندانی که سخن عین صواب ست مگو

انچه دانی که نه نیکوش جواب ست مگو

حکایت مردکی را چشم درد خواست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از انچه در چشم چهار پایان میکرد در دیده او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناازموده را

[illegible] ... خانه نئین ... [illegible]

تصغیر امی برای تحقیر است از جهت بیعقلی او و چشم درد باضافت مقلوب است درد چشم و حاجت بچشم گفتن نیست و بیطار و بیطر بالفتح علاج کننده چارپایان ... داور بفتح واو ... [illegible]

یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر میبرد فرزین میشود یعنی به ازان میشود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار می برد

حکایت

هندوئی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت

ترا که خانهٔ

قطعه

جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد
بایوانها در از شنگرف و زنگار
بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم
از بلوغ گفت در کتب مسطور است که سه نشان دارد
یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم
برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد
و بس آنکه در رضای خدای عز و جل بیش از آن
باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که در وی این
صفتها موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	به تحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

وعربده کرده وخون کسی ریخته واز میان
گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای است
وبند گران بر پای گفتم این بلا را وی بحاجت
از خدای عز وجل خواسته است

قطعه

زنانِ باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
ازانِ بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

حکایت زن درویشی حامله بود مدت
حمل بسر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود
گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این
خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک من است
ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد سفرهٔ
درویشان بموجب شرط نهاد پس از چند سال
از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم
و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان
شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده

اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم
گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد
وجز چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر
و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی
چنین مقبول و محبوب اند قطعه

پسری را پدر وصیت کرد | کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند | نشود دوست روی دانشمند

مثل گژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی
گفت بتابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز برون آیم

یَا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ

یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند پدرت کیست

قطعه

جامهٔ کعبه را که می‌بوسند	او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند	لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند

فراموشت نکرد ایزد دران حال

که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش

پوشیده ۱۲

روانت داد و طبع و عقل و ادراک

جان ۱۲

جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشتت مرتب کرد بر کف

دو بازویت مرتب ساخت بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت

که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت

که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی
گفت برای خداوند روی زمین پوشیده نماند
که تربیت یکسان است ولیکن طبائع مختلف قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی — در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل — جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی
را همیگفت چنان که تعلق خاطر آدمی زاد است
بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه

درگذشتی قطعه

ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک
پاشیدن پس با خود گفتم مثنوی

حریف سفله در پایان مستی	نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند	زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و
گفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان
خود را سالی بر و سعی کرد و بجائی نرسید و پسران
ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک
دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود

بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی تو از نصیحت و پند

زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی انچه اندیشه من بود از نکبت حالش
بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت
و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش
بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی

بر و شادی کن ای یار دل افروز | غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام که در افواه عوام افتاده

مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بکوی | در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن	که میگویند ملاحان سرودی
بکوهستان اگر باران نبارد	بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان ست مثنوی

خداوندان کام و نیک بختی	چرا سختی برند از بیم سختی

همچنین خرج محتاج دخل است ۱۲ از شارح مشرقی وغیره ۵۴ صیغه مضارع یعنی قصد میکند برای تفصیل اجمال استعمال میشود ضمیر شین راجع بقائل ۱۲

پادشاهی پسر بمکتب داد | لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سرِ لوح او نوشته بزر | جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران

از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد

و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی

منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری به نصیحتش

گفتم ای فرزند دخل آب روان ست و خرج

آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم

کسی را باشد که دخل معین دارد قطعه

شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و
همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستند
و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت

استاد معلم چو بود بی آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را
دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش
باز آورده برنجیدم و لا حول گفتم که دیگر باره
ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیر مردی ظریف
جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار

گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق

بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی

از خیانت نفس او معلوم کردند و بزدندش

و براندند پس انگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسائی

سلیمی نیک مردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت

نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی

کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت

و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند دیو یک یک

فرد

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ — نشود خشک جز بآتش راست
هر آن طفل کو جور آموزگار — نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد
خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب
ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار
گنده طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او
تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی
و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست

جفای او

بر دست و زبان ایشان هر چه رود هر آینه بافواه
بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد

قطعه

اگر صد عیب دارد مرد درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک نا پسند آید ز سلطان
ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده در تهذیب اخلاق
خداوندزادگان اَنْبَتَهُمُ اللّٰهُ نَبَاتاً حَسَناً اجتهاد از آن
بیش کردن که در حق ابنای عوام

قطعه

هر که در خوردیش ادب نکنی
در بزرگی فلاح ازو برخاست

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زادهٔ همی کردی
وضرب بیحابا زدی وزجر بقیاس کردی
باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و
جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل
بهم برآمد استاد را بخواند وگفت پسران رعیت را
غمگین شده
چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب
چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و
حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم
باید وپادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه

بیکبار بر دیا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

قطعه

سخت است پس از جاه تحکم بردن — خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنهٔ در شام — هر کس از گوشهٔ فرا رفتند

روستا زادگان دانشمند — بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل — بگدائی بروستا رفتند

۵۵ ای دهقان بچگان یا زادگان ده و پادشا مخفف پادشاه برای قافیه و حذف چنین ها در بعض الفاظ دیگر هم آمده است چون گیاه و گیا و شاه و شه

۵۶ عطف بیان پسران است و صفت آن زیرا که فصل در صفت و موصوف در محاورهٔ فارسی جائز نیست

پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد | آهنی را که بد گهر باشد
چون بود اصل جوهری قابل | تربیت را در و اثر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی | چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند | چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یا دزد

بر و شادی کن ای یار دل افروز	غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام که در افواه عوام افتاده

مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم	بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی	در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند

چو خلعت نیست خرج آهسته‌تر کن	که میگویند ملاحان سرودی
بکوهستان اگر باران نبارد	بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان ست مثنوی

خداوندان کام و نیک بختی	چرا سختی برند از بیم سختی

پادشاهی پسر بمکتب داد | لوح سیمینش در کنار نهاد

بر سر لوح او نوشته بزر | جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پارسازادهٔ را نعمت بیکران
از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد
و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی
منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش
گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج
آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم
کسی را باشد که دخل معین دارد قطعه

شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و
همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی
ولوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت

اوستاد معلم چو بود بی آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را
دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش
باز آورده برنجیدم و لا حول گفتم که دیگر باره
ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیر مردی ظریف
جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار
گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق
بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی
از خیانت نفس او معلوم کردند و بزدندش
و براندند پس انگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسای
سلیمی نیک مردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت
نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی
کودکان را هیبت استاد نخستین از سر رفت
و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند دیو یک یک

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ — نشود خشک جز بآتش راست

فرد

هر آن طفل کو جور آموزگار — نبیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گنده طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست

بر دست و زبان ایشان هرچه رود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد

قطعه

اگر صد عیب دارد مرد درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان
ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده در تهذیب اخلاق خداوندزادگان أَنْبَتَهُمُ اللهُ نَبَاتاً حَسَناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حق ابنای عوام

قطعه

هرکه در خردیش ادب نکنی
در بزرگی فلاح ازو برخاست

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همیکردی
وضرب بیمحابا زدی وزجر بیقیاس کردی
باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و
جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل
بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را
چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب
چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و
حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم
باید و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه

بیکبار برد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ
زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از
دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود
دولت است هر کجا که رود قدر بیند و صدر
نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

سخت است پس از جاه تحکم بردن		خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنهٔ در شام		هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند		بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل		بگدائی بروستا رفتند

رای

پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگهر باشد

چون بود اصل جوهری قابل
تربیت را درو اثر باشد

سگ بدریای هفتگانه بشوی
چونکه تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یا دزد

کمان کشید و زد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد مؤثر نبود

حکایت

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد شعر

پیر هفتاد ساله جنی مکن — کور مقری بخوانی خیش روش
زور باید نه زر که بانو را — گزری دوست‌تر که ده من گوشت

حکایت منظومه

شنیدم که درین روزها کهن پیری — خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام — چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد — ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود
نیک خواهان گفتندش که ختم قرآن کنی
از بهر وی یا بذل قربانی بخشی باندیشه فرو رفت
و گفت ختم مصحف اولی تر است که گله دور است
صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد
که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن	گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند	ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

قوت سرپنجهٔ شیری برفت ‌ ‌ ‌ راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود ‌ ‌ ‌ گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی به تلبیس سیه کرده گیر ‌ ‌ ‌ راست نخواهد شدن این پشت گوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی بنشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش ‌ ‌ ‌ چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی ‌ ‌ ‌ که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا ‌ ‌ ‌ که تو شیرمردی و من پیرزن

پرسیدمش چگونه و چه حالت ست گفت
تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم **شعر**

ماذا الصبی و الشیب غیّر لمّتی	و کفی بتغییر الزمان نظیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن زمن دلفروز

گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز

اسپ تازی دو تگ رود بشتاب
اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گلِ رویش پژمریده

حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست
و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوتست قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم
و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی
ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی
کنجای خفتن ست گفتم چون روم که نه پای
رفتن ست گفت این نشنیدی که صاحبدلان

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر
که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی
شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند
نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است
که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای
دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا
این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان
آهسته می گفت چه بودی اگر من آن درخت را
بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی

بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی
و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که
ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

قطعه

روی زیبا و جامهٔ دیبا — صندل و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد — مرد را کیر و خایه زینت بس

فرد

با اینهمه جور و تندخوئی — نازت بکشم که خوبروئی

قطعه

با تو مرا سوختن اندر عذاب — به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی — به حقیقت که گل از دست زشت

به ازان که پیری

شعر

لما رأت بين يدي بعلها	شيئا كارخى شفة الصائم
تقول هذا معه ميت	وانما الرقية للنائم

رباعی

زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد	بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست	الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترشروی تهی دست

غضبناک ۱۲

اما طائفهٔ پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند
نه بمقتضای جهل و جوانی **فرد**

زخود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم
که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه
نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین
سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن
یک سخن ندارد که وقتی از قبیلهٔ خویش شنیده‌ام
گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند

مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان

مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم | ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت | جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رائی سر تیزی سبکپائی که هردم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد

قطعه

جوانان خرم اند و خوب رخسار | ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم | که هر دم بر گلی دیگر سرایند

حکایت پیری را حکایت کنند که دخترے
خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او
ای نکاح باو کرده ۱۲
نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز
نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت
و نفرت نگیرد و موانست پذیرد و از انجمله شبی
میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت
بیدار که بصحبت پیرے فتادی پخته پرورده
جهان دیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده
که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد

مگر دان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلّی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت

مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف ❊ چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست ❊ خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع می نالید ❊ پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبّط شد اعتدال مزاج ❊ نه عزیمت اثر کند نه علاج

فراز آمدم این بیت میگفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتیم و
تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف وی همچنان
بر حیات دنیا گفتم چگونه درینحالت گفت چگویم قطعه

ندیدۀ که چه سختی رسد بجان کسی	که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق
بحثی همیکردم که جوانی در آمد و گفت درین میان
کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند
گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله
در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی
همیگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی
مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش

له بافتح و ضم سستی و ناتوانی خلاف قوت در تاریخ است که اول کسیکه پیر شد ابراهیم علیه السلام بود و یکبار موی سپید در ریش خود دید گفت ای پروردگار من این چیست خدا تعالی فرمود نور من است و وقار من

چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد

همیگفت از میان موج تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهانی بر وی آشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق از آن بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان
پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان
نه من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم
ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست
و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

همه حمال عیب خویشتنید — طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاک رو بود — که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی در افتادند باهم

بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی
و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که
ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم

قطعه

روی زیبا و جامهٔ دیبا — صندل و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد — مرد را کیر و خایه زینت بس

فرد

با اینهمه چهره و تند خوئی — نازت بکشم که خوبروئی

قطعه

با تو مرا سوختن اندر عذاب — به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی — بحقیقت که گل از دست زشت

به ازان که پیر

شعر

لما رأت بین یدی بعلها	شیئا کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت	وانما الرقیة للنائم

رباعی

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد	بس فتنه و جنگ ازان سرا خیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست	الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترشروی تهی دست

غضبناک ۱۲

اما طائفهٔ پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی

فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار		که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قبیلهٔ خویش شنیده‌ام که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند

مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی بود شکر خورشت
جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر تیزی سبکپائی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد

قطعه

جوانان خرمند و خوب رخسار
ولیکن در وفا با کس نپایند

وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری
خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او
ای نکاح با او کرد ۱۲
نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز
نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت
ونفرت نگیرد و موانست پذیرد و از انجمله شبی
میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت
بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده
جهان دیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده
که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد

مگر دان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلّی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت

مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست

پیرمردی ز نزع می نالید
پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج

فراز آمدم این بیت میگفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتیم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چگویم قطعه

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی
که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی

باب ششم در ضعف[۱] پیری

حکایت با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی در آمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت[۲] بمن کردند گفتمش خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون بالینش

[۱] ضعف بالفتح و بالضم سستی و ناتوانی خلاف قوت در تاریخ هست که اول کسیکه پیر شد ابراهیم علیه السلام بود که گاه موی سپید در ریش خود دید گفت ای پروردگار این چیست خدا تعالی فرمود نور من است و وقار من

چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد

همیگفت از میان موج تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهانی بر وی آشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق از آن بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان
پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان
نه من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم
ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست
و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

همه حمّال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاکرو بود	که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی در افتادند باهم

۵۱ عبرت بالکسر پند که بدیدن حال کسی شود ۱۲
۵۲ یعنی پرورده ام کشتن شایسته پس لائق تو نیست که بما درت تعلق داری ۱۲
۵۳ و غیره متعنتان جمع متعنت اسم فاعل از تعنت

اما طائفهٔ پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند
نه بمقتضای جهل و جوانی فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم
که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه
نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین
سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن
یک سخن ندارد که وقتی از قبیلهٔ خویش شنیده‌ام
که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند

ای غنیمت شمار صحبت او را که با چون خودی ای در صحبت کسیکه برابر تست در فضیلت ضایع کنی زمانهٔ عمر خود پس تو که جوان هستی مرد جوان مساوی تو بود و پیر فوق تو بهتر باشد ۱۲

مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازارم
ور چه طوطی بود شکر خورشت
جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رائی سر تیزی سبکپائی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد

قطعه

جوانان خرمند و خوب رخسار
ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند

حکایت پیری را حکایت کنند که دخترے
خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او
ای نکاح باو کرد ۱۲
نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز
نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت
ونفرت نگیرد و موانست پذیرد و ازانجمله شبی
میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت
بیدار که بصحبت پیرے فتادی پخته پرورده
جهان دیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده
که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد

مگر دان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه
مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه
هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی
طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت

مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع می نالید — پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند نه علاج

فراز آمدم این بیت میگفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام | دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر | دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همی گفتیم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چگویم قطعه

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی | که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت | که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی

غالب ۱۲

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق
بحثی همیکردم که جوانی در آمد و گفت درین میان
کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند
گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله
در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی
همیگوید و مفهوم ما نمیگیرد اگر بکرم رنجه شوی
مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون بالینش

چو ملاح آمدش تا دست گیرد — مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر — مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بروی آشفت — شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش — که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی — ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی — چنان داند که در بغداد تازی
دل آرامی که داری دل درو بند — دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان
پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان
نه من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم
ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست
و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

همه حمّال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاکرو بود	که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی درافتادند باهم

صورت نه بندد این بگفت و موکّلان عقوبت (جلّادان وغیره ۱۲)
در روی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان
یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعه

به آستین ملالی که بر من افشانی	طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست	بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفهٔ بدیع آوردی و این نکتهٔ غریب
گفتی ولیکن محال عقل ست و خلاف نقل که ترا
فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی
دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران

[illegible]

۵۲ اضافت آستین بسوی ملال بادنی ملابست است یعنی بسبب ملال آستین که بر من افشانی و آن کنایه است از عدم لطف ۱۲ خیابان

۵۳ لطیفه نکتهٔ و چیزی نیک و در اصطلاح اشارتیکه دقیق بود و معنی آن روشن شود و از آن اشارت معنی در فهم عبارت نگنجد ۱۲

این دو جرم ار بگنه آمیختند | بخت نافرجام عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم | ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافته سودی نکند
فَلَمْ یَکُ یَنْفَعُهُمْ اِیمَانُهُمْ لَمَّا رَاَوْا بَاْسَنَا

قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن | که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست | که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص

قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد نشسته
و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب
مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش
کرد که خیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال
چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق
گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان باز است بحکم حدیث
لَا يُغْلَقُ بَابُ التَّوْبَةِ عَلَى الْعِبَادِ حَتّٰى تَطْلُعَ الشَّمْسُ
مِنْ مَغْرِبِهَا اَسْتَغْفِرُكَ اللّٰهُمَّ وَاَتُوْبُ اِلَيْكَ

قطعه

روی در روی دوست کن بگذار | تا عدو پشت دست می‌خاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار می‌شمارم باشد که معاندان (دشمنان) در حق وی خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر

به تندی سبک دست بردن به تیغ | بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان ببالین

پشت دست خائیدن کنایت از تاسف کردن باشد و در بعضی نسخ پشت دست را خاید واقع شد و همان بهتر می‌نماید چه مضارع خاید در اینجا بمعنی حال نیست … حال است بمعنی استقبال یا امر غایب باید …

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود	برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران درآمد و گفت چه نشسته خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم درو نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را	چه تفاوت اگر شغال آید

فی الجمله شبی خلوتی میسّر شد و هم دران شب
شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر
و شاهد در بر از تنعّم نه خفتی و به ترنّم گفتی نظم

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

ولو انّ حبّاً بالملام یزول	تسمّعت فکّا یفتریه عذول

شعر

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی	که نتوان شستن از زنگی سیاهی

فرد

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم	سرکوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسی چند به تفحّص حال او برانگیخت
و نعمت بیکران بر بیخت و گفته اند هر کرا زر در

شعر

ترازو ست زور در بازو ست

هر که زر دید سر فرود آرد	ور ترازوی آهنین دو ست

که منصب قضا پاگاهی منیع ست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و سخن این که شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبروی بسی	چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و مسئله بی جواب ولیکن شعر

این بگفت و مسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان
عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت
ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوئیم
اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار
بندگان است مصلحتی که بینند و اعلام نکنند
نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست
که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی

ع۵ قوله عدول جمع عادلان ۱۲
ع۶ قوله اعلام بمعنی خبر دادن ۱۲

رنجیده دشنام بی تحاشا دادن گرفت
وسقط گفتن وسنگ برداشت وهیچ از
بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از
علمای معتبر که همعنان او بود بیت

آن شاهدی وخشم گرفتن بینش	وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

ضرب الحبیب زبیب بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن	خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید فرد

انگور نو آورده ترش طعم بود	روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن بهتر که بدست دیگری نان خوردن

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند
که با نعلبند پسری سر خوش بود و نعل دلش
در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و
پویان و مترصد و جویان بر حسب واقعه گویان

نظم

در چشمم من آمد آن سهی سرو بلند
بر بود دلم ز دست و در پای فگند
این دیدهٔ شوخ می برد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی
ازان مقاله بسمعش رسیده و زائد الوصف

مجنون بنظر است دریافت و گفت از دریچهٔ
چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن
تا سرّ مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی	لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلّان قولوا للمعا	فی لست تدری ما بقلب الموجع

نظم

تندرستان را نباشد درد ریش	جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بیحاصل بود	با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی داد

که فذالکن الذی لمتننی فیه

ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند

تا چه صورت ست که موجب چندین فتنه است

پس بفرمودش طلب کردن در احیای

عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش

ملک در صحن سرایچه بداشتند ملک در هیأت

او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین

خدم حرم بجمال ازو پیشتر بود و بزینت بیشتر

وبلاغت سر در بیابان نهاده است زمام
اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر
آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف
نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم
گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی وِدَادِهَا	
	اَلَمْ یَرَهَا یَوْمًا فَیُوضِحُ لِی عُذْرِی

قطعه

کاج کانانکه عیب من گفتند	رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت	بیخبر دستها بریدندی

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم

قطعه

دوش چون طاؤس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل

دود فراق از دودمانش برآمد و روزها بر سر خاکش
مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این قطعه

کاج کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست

که بوقت مفارقت خسته دلی باشد شعر

نباید بستن اندر چیز و کس دل | که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست این چه گفتی که مرا
در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و
صدق مودت تا بجائی که قبلهٔ چشمم جمال او
بودی و سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر | بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت | که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه بیگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فائده خواندن شعر

گر تضرع کنی و گر فریاد	دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند لیکن مرا با آن الفتی چنان نبود

دزدان ۱۲

بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیائی
که باری بندی از دل برگشائی

بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه بر روی یکدگر دادیم و وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود
هم در آن لحظه کردنش بدرود

سیب گوئی وداع یاران کرد
روی ازین نیمه سرخ و زان رو زرد

شعر

اِنْ لَمْ اَمُتْ یَوْمَ الْوَدَاعِ تَاَسُّفًا
لَا تَحْسَبُوْنِیْ فِی الْمَوَدَّةِ مُنْصِفًا

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم مصرعه

میان بستمی گفتم مصرعه	با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت
از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بُلِیتُ بِنَحوِیٍّ یَصُولُ مُغَاضِباً
عَلَیَّ کَزَیدٍ فِی مُقَابَلَةِ العَمرو
عَلَی جَرِّ ذَیلٍ لَیسَ یَرفَعُ رَأسَهُ
وَهَل یَستَقِیمُ الرَّفعُ مِن عَامِلِ الجَرِّ

لختے باندیشه فرو رفت وگفت غالب
اشعار او درین زمین بزبان پارسیست
اگر بگوئی بفهم نزدیک تر باشد گفتم مثنوی

و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت

جفا و ناز و کرشمه و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش

ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند

ضَرَبَ زَیْدٌ عَمْراً وَکَانَ الْمُتَعَدِّیْ عَمْرٌو

گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم

امثال بالفتح جمع مثل بفتحتین بمعنی قصه‌ها و داستانها و بالکسر بمعنی مانند کردنی

ای هرگاه آدمی باین خوبی در دنیا نمی باشد که ازو آموختی لاجرم از پری آموخته است

آموخت لازم و متعدی هر دو آمده پس در شعر اول بمعنی متعدی و در دوم بمعنی لازم

مقدمهٔ نحو کتابیست از تصنیفات جار الله زمخشری صاحب کشاف و زمخشر نام قصبه‌ایست از

ظَمآءٌ بِقَلبِی لایَکادُ یُسِیغُهُ
رَشفُ الزُّلالُ وَلَو شَرِبتُ بُحُورَهُ

قطعه

خرم آن فرخنده طالع که چشم
بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا
(ای شاه خوارزم ۱۲)
برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر
در آمدم پسری را دیدم بخوبی در غایت اعتدال

برده آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه
روشنائی بتافت یعنی جمالے که زبان فصاحت
از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری
صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحے
برفاب در دست گرفته و شکر دران ریخته
و بعرق گلش آمیخته ندانم که بگلابش مطیب
کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش دران
چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش
برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن **مثنوی**

گل بتاراج رفت و خار بماند | گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن | خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید | تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم
در کوئی و نظر با ماهروئی در تموزی که حرورش
دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی
از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا
بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من

رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم **قطعه**

نه ما را در جهان عهد وفا بود — جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم — ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی — کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زن صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن

از دو طرف دل بستگی بود بحکم آنکه شنیدم
که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند قطعه

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

طائفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن
سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده
و آن دوست هم دران جمله مبالغت نموده و
بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای
خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم

گر ملولی ز ما ترش منشین | که تو هم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته | تو هیزم خشک در میان شان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش | چون برف نشسته و چو یخ بربسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه

پارسا را بس اینقدر زندان	که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرائی ناجنس هرزه درائی بچنین بند مبتلا گردانیده است قطعه

کس نیاید بپای دیواری	که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست قطعه

زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهد بلخی

یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت برو مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب ترآنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن در یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی شعر

INDIAN INSTITUTE OXFORD

اَلثَّمَرُ یَانِعٌ وَالنَّاطُوْرُ غَیْرُ مَانِعٍ

هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند گفت اگر
از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان بسلامت نماند شعر

وَاِنْ سَلِمَ الْاِنْسَانُ مِنْ سُوْءِ نَفْسِهٖ
فَمِنْ سُوْءِ ظَنِّ الْمُدَّعِیْ لَیْسَ یَسْلَمُ

شاید پس کار خویشتن بنشستن | لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدت
او در مجاهدت می بود و می گفت این طلعت
مکروه ست و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون

لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلطف

یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام ست درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید

قطعه

امرد آنگه که خوب و شیرینست	تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلاغت شد	مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید

بوستان تو گندنازار است	بسکه بر می کنی و میروید

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش	این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش	نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

قطعه

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا	چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده ست
جواب داد ندانم چه بود رویم را	مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده ست

حکایت

یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المُردان گفت

آن روز که خط شاهدت بود | صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیایدی به صلحش | کش فتحه و ضمه بر نشاندی

نظم

تازه بهار تو کنون زرد شد | دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی | دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که خریدار تست | ناز بر آن کن که طلبگار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوش است | داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز | دل عشاق بیشتر جوید

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر شعر

فقدتُ زمانَ الوصلِ والمرءُ جاهلٌ
بقدرِ لذیذِ العیشِ قبلَ المصائبِ

بازآی و مرا بکش که پیشت مردن	شعر	خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن
حلق داؤدی متغیر شده و جمال یوسفی
بزیان آمده و بر سیب زنخدانش همچو به گردی
نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع
که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد دانی

با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر فی الدجی بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد	در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو برکشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هر چه میبایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همی رفت و میگفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد	رونق بازار آفتاب نکاهد

نهادن آسان تراست که چشم از مشاهدت

فرو گرفتن مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن	نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد	گر جفای کند بباید برد
روزی از دوست گفتمش زنهار	چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست	دل نهادم بدانچه خاطر اوست

گر به لطفم بنزد خود خواند
ور بقهرم براند او داند

ورازش از پرده برملا افتاده جور فراوان

بردی وتحمل بیکران کردی باری بلطافتش

گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی وبنای

محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی

لائق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن

وجور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم

از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی

اندیشه کردم صبرم بر جفای او سهل تر همی نماید

از نادیدن او وحکیمان گویند دل بر مجاهدت

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی
چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم
ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد
عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی
نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد
بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده — که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند — باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده

گفت کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی

مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند
آخر به ازانکه سیر بینند

لطیفه شاهدی با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد بیت

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
وان جئت فی صلح فانت محارب

قطعه

بیک نفس که در آمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا ازان چه که پروانه خویشتن بکشد

با آستین کشته شد شعر

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی | فقلت له اهلاً وسهلاً ومرحبا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت قطعه

چون گرانی بپیش شمع آید | خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب | آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود

نظر میفرمائی در آداب نفسم همچنین تامل میفرمائی
تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا
آن پسندیده همی نماید برآنم اطلاع فرمائی (عادات ۱۲)
تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن
از دیگری پرس که آن نظر که مرا باتست جز هنر نمی بینم

قطعه

چشم بداندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب	دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در
در آمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم

بآستین

له در عامهٔ نسخ نمی بینیم بصیغهٔ متکلم است پس بای بینیم از لفظ آن نظر محذوف باشد واگر بصیغهٔ غائب باشد بی تکلف درست خواهد شد ۱۲ *
قوله چشم بداندیش ... است و دعا ... بد ... ۱۲
قوله ور هنری داری و هفتاد عیب الخ ... ۱۲
قوله ... الخ ۱۲

طیب تلخی و معلم از انجا که حس بشریت ست با
حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخی که
بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی
و قتیکه بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان تو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم
گر از مقابله بینم که تیر می آید

باری پسرش گفت چندانکه در آداب درس من

ضمیر مفعول راجع بمعلم ۱۲

گفت سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم
بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس
محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت شعر

عجب است با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند
ای طاقت ۱۲

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمان بهجتی بود و

که شوری در سر دارد و سوزی در جگر و شیدا صفت
می نماید پسر دانست که دل آویخته او ست و این
گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون دید
که شاهزاده بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

	شعر	
آنکس که مرا بکشت و باز آمد پیش		مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی
وچه نام داری وچه صنعت دانی جوان در قعر
بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت

	بیت	
اگر خود هفت سبع از بر بخوانی		چو آشفتی الف با تا ندانی

پندش دادند و بندش نهادند شعر

دردا که طبیب صبر می‌فرماید	وین نفس حریص را شکر می‌باید

ابیات

آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست داده‌ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر آن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید خوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکته‌های بدیع ازو می‌شنوند چنین معلوم میشود

که شوری

و پای دل در زنجیر بنالید و گفت قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از

مهر جانان برگرفتن ابیات

تو که در بند خویشتن باشی
عشق بازی دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن
شرط عشقست در طلب مردن

فرد

گر دست رسد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او

هر کجا سلطان عشق آمد نماند | قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره | اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت

باری نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند

حکایت پارسائی را دیدم به محبت شخصی
گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چندانکه
ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی
نکردی و گفتی قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجای نیست
هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد
که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت
فرو رفت و گفت قطعه

با یکی از دوستان گفت دریغ این بندهٔ من با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان‌درازی و بی‌ادب نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست

قطعه

خواجه با بندهٔ پری‌رخسار
چون درآید به بازی و خنده

چه عجب کو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده

بیت

غلام آبکش باید و خشت‌زن
بود بندهٔ نازنین مشت‌زن

زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود آید

در دیده نکو نماید

قطعه

کسی بدیدهٔ انکار گر نگاه کند — نشان صورت یوسف دهد بناخوبی

وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو — فرشته‌اش بنماید بچشم محبوبی

مثنوی

هرکه سلطان مرید او باشد — گر همه بد کند نکو باشد

وانکرا پادشه بیندازد — کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجهٔ را بندهٔ نادر الحسن بود

باوی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت

این زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم

گفت از بهر خدا دیگر مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود
چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی
بدیع جهانی اند چگونه افتاد است که با هیچ کدام
از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه

له در بعض نسخ بواو عاطفه است و در بعض بدون آن

پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف
کردی که بده دینار ازان بقعه ام بیرون کردی
که آنجا که رفته ام بست دینار میدهند که جای دیگر
روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی
که به پنجاه دینار راضی گردند شعر

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند
قرآن خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت
وگفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس

هر آنکس که عیبش نگویند پیش	فرد	هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی
بادائیکه مستمعان را از و نفرت بودی
و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت
نمی خواستش که دل آزرده گردد گفت ای
جوانمرد مر این مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکی
از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا
ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین
قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری

و مردمان از انفاس تو در رحمت خطیب اندرین
لحن بنشنید و گفت جزاک الله این چه مبارک
خوابیست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف
گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم
و خلق از بلند خواندن من در رنج اند عهد کردم
از ین پس خطبه نگویم مگر باهستگی

قطعه

از صحبت دوستی برنجم — کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند — خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک — تا عیب مرا بمن نماید

نعیبُ غُرابِ البَینِ در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ
اِنَّ اَنکَرَ الاَصواتِ در شان اوست شعر

اِذَا نَهَقَ الخَطِیبُ اَبُوالفَوارِس
لَهٗ صَوتٌ یَهُدُّ اِصطَخرَ فارِس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش را
میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند
تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی
نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود
گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی
گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش است

سالار دزدان را بر وی رحمت آمد جامهٔ او باز داد
و قبای پوستینی بران مزید کرد و درمی چند

حکایت منجمی بخانه در آمد مرد بیگانه دید با زن
او باهم نشسته دشنام داد و سخت گفت درهم
افتادند فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی
برین واقف گشت گفت شعر

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز
پنداشتی و فریاد بیفایده برداشتی گفتی

مسکینی برهنه بسر ما میرفت سگان در قفای
وی او فتادند خواست تا سنگی بردارد
و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود
عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمانند
سگان را کشاده اند و سنگ را بسته امیر از دران
از غرفه بدید بشنید و بخندید و گفت ای حکیم
از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی

مصرعه	رَضِینَا مِن نَوالِکَ بِالرَّحِیلِ	بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان		مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل سخن	بشاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقب بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ من باشی قطعه

خانهٔ را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش بر کنند و از ده بدر کنند

چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته

سخن آغاز کند مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی
را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت
گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید
بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند
که نگویم پس چرا همی پرسید بیت

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی واگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی واز جملهٔ ادب ندمای حضرت ملوک یکی اینست

مثنوی

سخن گرچه دلبند وشیرین بود	سزاوار تصدیق وتحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس	که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار — نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند موئی — همیدون سرکشی و آزرم جوئی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخوئی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

نگفته ندارد کسی با تو کار	فرد	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی
از ملاحده لعنهم الله علی حدة و بحجت او
بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا
با چندین فضل و ادب که داری با بی‌دینی حجت
نماند گفت علم من در قرآن است و حدیث و گفتار
مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شود
مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی	آنست جوابش که جوابش ندهی

نقصان مایه دیگر شماتت همسایه شعر

مگو انده خویش با دشمنان	که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم قطعه

آن شنیدی که صوفیی میکوفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی	که بیا نعل بر ستورم بند

وَاَخُو الْعَدَاوَةِ لَایَمُرُّ بِصَالِحٍ   شعر   اِلَّا وَیَلْمِزُهُ بِکَذَّابٍ اَشِرٍ

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی ست

گل ست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمهٔ هور   بیت   زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد
پسر را گفت نباید که باکسی این سخن در میان نهی
گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که
مرا بر فائده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان
داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی

گر نبود بالش آگنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نبیند شعر

رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت
و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکی از
جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت
امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود
دیگر ندیدیم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است فرد

هر که را بر سماط بنشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی	نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری
در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و
ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه

هر که بر خود در سوال گشاد	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آنطرف اشارت کرد که توقع بکرم و
اخلاق مردان چنین ست که یکی با ما بنان و نمک
موافقت کنید شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت
دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعذر قدومش

خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد حکم‌انداز که در خدمت
او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی
که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می‌انداخت
باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و
نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند
آورده‌اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند
چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند

قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	برنیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

[illegible]
آنچه چیزی را بدان بستند و در فارسی بمعنی خانه اکثر آمده ۱۲ ک
ن انگشتری را بوی ارزانی داشتند و نعمت بوی دادند

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و
اقبال رهبری که صاحب دولتی تو رسید و بر تو
ببخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد چنین
اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری
بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای
شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد
عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند

چه تحصیل راحت کردم و نبشتی که خوردم چه مایه غسل آوردم

فرد

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نباید کرد

فرد

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گران مایه به چنگ

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود

وظلم روستائیان بر سر چاه و عذر کاروانیان
در راه باید همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت
هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری
بسته است و پنجهٔ شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور
جوی زر بهتر از هفتاد من زور

پسر گفت ای پدر تا رنج نبری و تا جان
در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان
نکنی خرمن نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم

ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید
صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید
از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی
از انچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملک زاده
را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت
داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش
باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی کرد و
بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از انچه
بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملّاح

آنکه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر بر آورد
کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید ره بجائی
نبرد و تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک
نهاده میگفت شعر

مَاذَا یُحَدِّثُنِی وَقَدْ مَرَّ الْعِیسُ	مَا لِلْغَرِیبِ سِوَی الْغَرِیبِ اَنِیسُ

فرد

درشتی کند بر غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از
از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش

ایستاده

دزد برد و گفت لا و الله بدرقه برد

قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم　تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است　که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینیم که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند

دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین
بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش ازانکه از دزدان چنانکه
حکایت کنند غریبی را درمی چند گرد آمده بود
و بشب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکی را
از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی
بدیدار وی منصرف کند شبی در صحبت او بود
چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و
بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند غریب گریان
و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای ترا

ودل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان
یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان
هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف
او قوی دل شدند و به صحبتش شادمانی کردند
و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند
جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها
تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید
و دیو درونش بیارمید و بخفت پیر مردی جهاندیده

شربت آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد وتنی چند را فروکوفت مردان غلبه کردند و بیحابا بزدندش مجروح شد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را — با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق — شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه براندام افتاده

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای
ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید
و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت
کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت
و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی
قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه
و بی طاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی دید

از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر گرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند نظم

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرّد قزِ نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی تقدمش درافتادند و بوسهٔ چند (ای تقصیر ماضی ۱۲)
بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند
وروان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت
یونان در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را
خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که
برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت
کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت

۵ یعنی تا به کشتی ... واصلاح و آبادی آن خلل پردازیم
و آبادی درینجا بمعنی خوبی مقابل فساد و تباهیست
ریسمان کشتی ...

ریسمان

که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملّاح
طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیده هوشمند	درآرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید
بخود درکشید و بیمحابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد
که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید
مصلحت آن دیدند که با او بمصالحت گرایند
و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی ببندد در کارزار

گروهی مردمان را دیدم هر یک بقراضه در معبر نشسته
و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود
زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند
ملاح بی مروت ازو بخنده برگردید و گفت شعر

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور	ور زر داری بزور محتاج نه

شعر

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا	زور ده مرد چه باشد زر یک مرد بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو
انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه

چون مرد برفتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرائی همی رود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همیگفت شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام
بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت

سهمگن آبی که مرغابی دران ایمن نبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم
که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول
آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست
از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد	شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد	تو مرو در دهان اژدرها

درینصورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان
پنجه در افگنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم
که ازین بیش طاقت بینوائی ندارم قطعه

تا آبروا از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش	سختی و محنت نکشد پنبه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش	گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و انکه ازین جمله

باعث خوبی زندگی ۱۲

بی بهره ست بخیال باطل در جهان برود و دیگرش کس نام و نشان نشنود قطعه

هر انکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و بس
بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان
صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت
نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سَمعِی اِلیٰ حُسنِ الاَغَانِی	مَن ذَا الَّذِی جَسَّ المَثَانِی

قطعه

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین	بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش	که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم

گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد

هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه

چون در پسر موافقت و دلبری بود

اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او جوهرست گو صدف اندر میان مباش

دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی

بیت

وجود مردم دانا مثال زر طلاست	که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهر وا ماند	که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال وگویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است وکلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند قطعه

شاهد انجا که رود عزت وحرمت بیند	وربرانند بقهرش پدر و مادر خویش

که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد و
شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی
و هر دم بتفرج گاهی و هر لحظه از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمیکه به منطق شیرین و قوت فصاحت
و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

شاگرد را شارح سر دو کر و صاحب خیابان بمعنی خادم نوشته و لمند تلمیذ را شاگرد گویند و شارح فاضل بمعنی پیاده آورده
منعم بضم و کسر عین مهمله بمعنی صاحب نعمت
زاد و بوم ... بمعنی زمین
... بمعنی سخن

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر (یعنی سرور ۱۲)
و جر منافع (کشیدن ۱۲) و دیدن عجائب و شنیدن غرائب
و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه
و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران
و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند نظم

تا بدکان خانه در گروی	هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن	پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بی‌شمارست
ولیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را

مکتسب گرد آورده شده یعنی مال و در بعض نسخ مکنت بر وزن و معنی قدرت ۱۲

لفظ دکان بتشدید کاف مشهور و بتخفیف استعمال فارسیان است و اکثر مردمان هندوستان دوکان بواو خوانند و نویسند غلط محض است

دامن کامی فراخ چنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضایع ست تا ننمایند	عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن ست و چارهٔ آن کم جوشیدن ست شعر

کس نتواند گرفت دامنِ دولت بزور
کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور

فرد

اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چه کند زورمند وارون بخت	بازوی بخت به که بازوی سخت

بادخمی آن گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او	که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

پیراهن ۱۲

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری
از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت

بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم	به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از
دهر مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و
کنایه از بسیار خوردن ۱۲
دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد
کنایه از افلاس ۱۲
و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو

۲۴ هفت مثقال باشد و زائد صدی ندارد همچنین از دو نیم دو باره مقصود است مساوات ۱۲ مولانا محمد هادی علی مرحوم

در آندم که دشمن بپائی رسید	کمان کیانی نباید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم شعر

قد شابه بالوری حمار	عجلا جسدا له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
در آستانه سیمین بمیخ زر بزنند	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

۵ کیانی منسوب بپادشاهان کیان که یعنی بزرگان نسبت بپادشاهان گذشته ... [illegible]

نگاهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد

مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده

حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد

و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزار پائی را بکشت

صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله

در تعجب گویند ۱۲

با هزار پائی که داشت چون اجلش فرا رسید

از بی دست و پائی گریختن نتوانست مثنوی

چو آید ز پی دشمن جانستان	به بندد اجل پای مرد دوان

حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعه

شد غلامی که آب جو آرد	آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نه هر بار شکاری ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد نتوانستی

بعد از هلاک وی بقیّت مال وی توانگر شدند
جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی
بعوض آن ببریدند همدران هفته یکی را دیدم
از ایشان بر بادپائی روان غلامی در پی دوان

قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی
بسرای قبیله و پیوند
ردّ میراث سخت‌تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان فرومایه گرد کرد و نخورد

بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند فرد

باطبع ملولت چه کند دل که نسازد	شرط همه وقتی نبود لائق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فایده کردن گرفت

فَاِذَا رَکِبُوا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللهَ مُخْلِصِیْنَ لَهُ الدِّیْن

شعر

دست تضرع چه سود بنده محتاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان	خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت

بنعمت دنیا آراسته و خسّت نفس جبلّی همچنان
در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست
بجانی ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی
و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی
فی الجمله خانهٔ او کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او سر بسته

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب از راه مصر پیش
گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتّی اذا ادرکه الغرق

آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب
و آبگینهٔ حلبی به یمن و برد یمانی بپارس و ازان پس
ترک سفر کنم و به دکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا (الصحیح ۱۲)
چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت
ای سعدی تو هم سخنی بگوی ازانها که دیده و شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور (نام شهری ۱۲) | بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را | یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان
معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش

ماخولیا لفظ یونانیست مخفف مالیخولیا بمعنی خلط سیاه و چون سبب این مرض سودا باشد ... [illegible]

که فلان انبارم بترکستان ست و فلان بضاعت
بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین ست
و فلان چیز را فلان کس ضمین ست و گاه گفتی که
خاطر اسکندریه دارم که هوای آن خوش ست
باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش ست سعدیا
سفری دیگر در پیش ست اگر آن کرده شود بقیت
عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام
سفر ست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین
که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی بروم

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب را از وی بزجر و توبیخ مخلص کردند

مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بیحرمتی کشد ناچار

هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نه بخشد کسی بر و شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن

مضمون خطاب یعنی حال که پادشاه گدا را بآن خطاب کرده و از و طلبیده بود مراد از زجر و تهدید است و توبیخ ترسانیدن و مخلص رهاینده اسم مفعول از تخلیص یعنی رهانیدن حاصل فقره آنکه ملک فرمود تا حال گدا از زجر و توبیخ از و رهانیدند و اخراج کردند

چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر

محاصل و آمدنی ملک ۱۲ اوا ۱۲

گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لائق

قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون

من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم

آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم

اَلْخَبِیْثَاتُ لِلْخَبِیْثِیْنَ شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست	جهود مرده میشوئی چه باکست

شعر

قَالُوْا عَجِیْنُ الْکِلْسِ لَیْسَ بِطَاهِرٍ	قُلْنَا نَسُدُّ بِهٖ شُقُوْقَ الْمَبْرَزِ

سلطان بود و میگفت قطعه

زقدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم

از التفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید

که سایه بر سرش انداخت چنو سلطانی

حکایت گدائی سئول را حکایت کنند که

نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان

گفتش همی نمایند که مال بیکران داری

و مارا مهمیست اگر برخی ازان دستگیری کنی

بروزن صبور صیغهٔ مبالغه فاعل از سوال ای بسیار سوال کننده و در بعض نسخ متمول واقع شده و معنی این هر دو نسخه بی تکلف درست میشود و اول اگر آمده باشد از نامی بهتر و در بعض نسخ صحیح و معتمد لفظ مجهول آمده و آن بالفتح ترساننده است لیکن درینجا بمعنی ترسانیده شده

گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ
دهقانی رکیک التجا کردن همه اینجا خیمه بزنیم
و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضری که
داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی
ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود
سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه
بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت
بخشید شنیدندش که قدمی چند در رکاب

برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه
در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس
نعمت حق بجا می آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست — شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در
شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا
شب درآمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت
شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه برسیدند درمها دیدند پیش روی نهاده و بر خاک نبشته

قطعه

گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه برنگیرد گام

در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام در هم نکشیده مگر وقتیکه پایم

ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم

بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم

که مروارید است

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد ز پای	بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت نظم

یا لیت قبل منیتی	یوما افوز بمنیتی
نهرا تلاطم رکبتی	واظل املاء قربتی

۱۲ و این دو بیت از بحر کامل مضمر مجزوست هر مصرع متفاعلن دو بار و باضمار مستفعلن گردد ۱۲

حکایت

نظم

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش / سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت / مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دارست **فرد**

آنکس که توانگرت نمیگرداند / او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن

پس از چند روزی که باز آمد مر او را دید گرفتار و
خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالتست
گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته
اکنون بقصاص فرموده اند شعر

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی	شعر	تخم گنجشک از جهان بر داشتی
هیچکس را گرد خود نگذاشتی		این دو شاخ گاو گر خر داشتی
عاجز باشد که دست قدرت یابد		برخیزد و دست عاجزان بر تابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض
ای اگر گشاده کند الله تعالی رزق را برای بندگان خود هر آئینه گمراه شوند بر زمین

شعر

ماذا اخاضك یا مغرور فی الخطر | حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
کدام چیز افگند ترا ای مغرور در اندیشه | تا آنکه هلاک شدی تو پس ای کاش مورچه پرنده نبودی

پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا
نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد	منّتِ حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی
بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السّلام درویشی را دید
از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسیٰ
دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافی دهد که از
بیطاقتی بجان آمده ام موسیٰ دعا کرد و برفت

ای عاجز شدم ۱۲

نخورد شیر نیم‌خورده سگ	گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود به نعمت و ملک	بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم

چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر
گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لائق
قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون
من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم
آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم که
اَلْخَبِیثَاتُ لِلْخَبِیثِینَ شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده میشوئی چه باکست

شعر

قالوا عَجِینُ الکِلسِ لَیسَ بِطاهِرٍ
قُلنا نَسُدُّ بِهِ شُقُوقَ المَبرَزِ

سلطان بود و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم

از التفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید

که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدائی سئول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و مارا مهمیست اگر برخی ازان دستگیری کنی

گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ
دهقانی رکیک التجا کردن همینجا خیمه بزنیم
و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضری که
داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی
ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود
سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه
بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت
بخشیدند شنیدندش که قدمی چند در رکاب

برهنه بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتم بجامع کوفه
درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس
نعمت حق بجا آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در
شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا
شب درآمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت
شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده
و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار
بگردیده بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه برسیدند
درمها دیدند پیش روی نهاده و بر خاک نبشته

قطعه

گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه بر نگیرد گام

در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی
از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم

ذوق وشادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم

بریانست بازآن تلخی و نومیدی که معلوم کردم

قطعه

که مرواریدست

در بیابان خشک وریگ روان	تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد زپای	بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت نظم

یا لیتَ قبلَ منیّتی	یوماً افوزُ بمُنیتی
نهراً تلاطمُ رکبتی	واظلُّ املاءُ قربتی

وابن دو بیت از بحر کامل مضمر مجزوست هر مصرع متفاعلن دو بار و باضمار مستفعلن گردد ۱۲

حکایت پیرزن

نظم

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش | سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت | مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است فرد

آنکس که توانگرت نمیگرداند | او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره
که حکایت میکرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم
و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک
نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن

پس از چند روزی که باز آمد مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند شعر

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از جهان برداشتی
هیچکس را گرد خود نگذاشتی
این دو شاخ گاو گر خر داشتی

شعر

عاجز باشد که دست قدرت یابد
برخیزد و دست عاجزان بر تابد

وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهٖ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ

ای اگر گشاده کند الله تعالی رزق را برای بندگان خود هرآئینه گمراه شوند بر زمین

شعر

مَاذَا اَخَاضَكَ یَا مَغْرُوْرُ فِی الْخَطَرِ
حَتّٰی هَلَكْتَ فَلَیْتَ النَّمْلُ لَمْ یَطِرِ

کدام چیز افگند ترا ای مغرور در اندیشه [illegible]
تا آنکه هلاک شدی تو پس ای کاش مور نمی پرید

پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا
نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد	منتِ حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی
بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید
از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسیٰ
دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافی دهد که از
بیطاقتی بجان آمده ام موسیٰ دعا کرد و برفت

ای عاجز شدم ۱۲

نخورد شیر نیم خورده سگ
گر بسختی بمیرد اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود به نعمت و ملک
بی هنر را بهیچکس مشمار

پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم

که طائفهٔ بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری قطعه

تتری گر کشد مخنث را	تتری را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداداش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر موافقت باز زدم و گفتم قطعه

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین با آسمان پیوسته

قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن در گذشتن هم نشاید

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت
فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو
واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا
ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم
دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید
لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت
کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر حاجت بری نزد کسی بر
که از رویش بنقد آسوده گردی

بحاجتی که روی تازه رو و خندان و
فرو نه بندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد
و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از
چند روز مودت معهود بر قرار ندید گفت شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها
القدر منتصب والقدر مخفوض

فرد

نانم افزود و آبرویم کاست
بینوائی به از مذلت خواست

با آبروی دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	
	به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	
	مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان
به بخل معروف بود شعر

گر بجای نانش اندر سفرهٔ بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوان مرد گفت اگر دارو خواهم او دهد یا ندهد
و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از او
زهر کشنده است شعر

هر چه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل

باری

گرد آمده بود در واسطهٔ هر روز مطالبت کردی
و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنّت او
خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود
صاحبدلی در آنمیان گفت نفس را وعده دادن
بطعام آسان ترست که بقال را بدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر	کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی
بهم رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد

قطعه

با آنکه در وجود طعام است حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

شعر

معده چو پر گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا

شعر

نه چندان بخور کز دهانت برآید	نه چندان که از ضعف جانت برآید

اتفاقاً بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند
هر دو را بخانه در کردند و بگل بر آوردند بعد از
دو هفته که معلوم شد که بی گناهاند در بگشادند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت
برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت اگر خلاف
این بودی عجب نمودی که این بسیار خوار بوده است
طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد وآن دگر
نوا توشه و خوراک ۱۲
خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد
وبسلامت خلاص یافت قطعه

باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت

۲۹ تولہ ۱۲

اینقدر چه قوت دهد گفت هٰذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُكَ

وَمَا زَادَ عَلیٰ ذٰلِكَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ یعنی اینقدر ترا برپا میدارد

وهرچه برین زیادت کنی حمال آنی شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردن ست	
	تو معتقد که زیستن از بهر خوردن ست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت

یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد دو شب

افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی

گفت این طائفه را طریقی هست که تا اشتها
غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که
دست از طعام بدارند حکیم گفت همین است
موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید	یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است
که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایهٔ طعام

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را
بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی
به تجربتی پیش وی نیامد و معالجتی ازوی درخواست
پیش پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آمد و گله کرد
که مر این بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت
فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی
که بر بنده معین ست بجا آرم رسول علیه السلام

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت
باری عزاسمه همچنان بر من افزون تراست
که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث
فرعون و هامان رسیده یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه
می سوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین
خاطر خود را میگفت شعر

انصاف بودی و مارا قناعت رسم سوال

از جهان برخاستی

قطعه

ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان است
هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی
علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر
آن علامه گشت و آن دیگر عزیز مصر شد
پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی
و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان

سخاوت است بشجاعت حاجت نیست **فرد**

نبشتست بر گور بهرام گور	که دست کرم به ز بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا باید	بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را	چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شمارا

فضله بفتح فا ... در اینجا مراد کلمت ... انگور که زائد و بیکار وانسته باغبانان هر سال می تراشند

قوله خواهندهٔ مغربی ... سائل ساکن مغرب

با آنکه بضاعتی ندارم | سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند | چون هیچ وسیلتیش نماند
رسمست که مالکان تحریر | آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای | بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر | ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسیکه سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهترست گفت آنکس را که

INDIAN INSTITUTE OXFORD

ای درونت برهنه از تقوی | کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار | تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته | بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز | تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش | صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم | آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم | پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند | لطفست امیدم از خداوند

طریقت طریق درویشان ذکرست

و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت

و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها

که گفتم موصوفست بتحقیق درویشست

و اگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز هوا پرست

هوس باز که روزها بشب آرد و در بند شهوت

و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد

هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید

رندست و اگر در عباست قطعه

خوشتریم و بعیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم
و بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی مثنوی

اگر کشورگشائی کامرانست — وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد — نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی — گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژندست
و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی — وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی — نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

بستند و آورده اند که حکیمی در ان تاریخ از
سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن
همیکرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج
نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

شوی زن زشت روی نابینا به
مفعول مفاعلن مفاعیلن فع

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار
در طائفهٔ درویشان نظر کردی
یکی ازان میان بفراست بجای آورد
(ای دریافت ۱۲)
گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو
(زندگی ۱۲)

مراد از حکیم طبیب حاذق و کامل است و سراندیب بفتح و یای فارسی جزیره ایست در سیلان که اقصای هندوستان است در عجائب البلدان گفته شهریست بزرگ

بمرحمت نگفتم این گفتار	هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست	نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت

آورده اند که فقیهی دختر داشت بغایت زشت رو بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

فرد

زشت باشد دبیقی و دیبا	که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش

و بمودت ذوالقربی فرموده و این چه تو گفتی مناقض آنست گفتم آیه

وَإِنْ جَاهَدَاكَ عَلَىٰ أَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا

شعر

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد
دخترک را بکفشدوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست
چند خایی لبش نه انبانست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا
گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح
خویش مقدم دارد حکما گفته اند برادر که در بند
خویش ست نه برادرست و نه خویش است فرد

همره اگر شتاب کند در سفر تو بایست ... دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست

فرد

چون نبود خویش را دیانت و تقوی ... قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من
اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی
در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده ست

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید
بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را
چه حالت ست گفتند فلان دشنام دادش
گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد
و طاقت سخنی نمی آرد

قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه

اگر خود بردرد پیشانی پیل
نه مردست آنکه دروی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارند
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

رایت از گرد راه و رنج رکاب　　گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم　　بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم　　گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار　　نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشترست　　پس چرا عزت تو بیشترست

تو بر بندگان مه رویی　　با کنیزان یاسمن بویی

من فتاده بدست شاگردان　　بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم　　نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد　　خویشتن را بگردن اندازد

ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست
هرکه درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست

فرد

نه درویش است و خرقه بر وی حرامست

دریای فراوان نشود تیره بسنگ | عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد تحمل کن | که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست | خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد | رایت و پرده را خلاف افتاد

إِذَا رَأَيْتَ أَثِيمًا — كُنْ سَاتِرًا وَحَلِيمًا
يَا مَنْ يُقَبِّحُ أَمْرِي — لِمْ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنهکار — ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار — تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طائفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند وسخنان ناسزا گفتند و بزدند وبرنجانیدند شکایت ازبیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت

حکایت

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج	وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و دران حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد

و گفت وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِرَامًا شعر

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلائق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد گفت هر چه درویشانند مر ایشان را وامی بده وانچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که یکی گرد تو نگردد

بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود	کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز رنگین متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنکه

ترا هم چیزی بباید گفت مرا چون دیگران فضل و
ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت
از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان	همچو عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند
صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف
کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند
درویش سر بر آورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش	کوفته را نان تهی کوفته است

در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر
میستاند حلالست و اگر جمع از بهر نان مینشیند حرام بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته اند	
	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب
آن بقعه کریم النفس بود طائفهٔ اهل فضل در صحبت
او هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه
بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی
نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت

۴۹ یعنی صاحبدلان از قوت رافع ضرورت اختیار کرده اند تا در کنج بنشینند عبادت کنند ... نه آنکه ... جمع دار این نان باشند ۱۲ *
۵۰ بذله بفتح موحده و سکون ذال معجمه و لام سخن لطیف گفتن و شعر خواندن و نقل دیگران نیز آمده ۱۲ شرح
جمعیت و فروغ *

نیافتم گفت این چه حکایتست انچه من دانم

درین ملک چهار صد زاهدست گفت انجید و اند

آنکه زاهدست نمی ستاند و آنکه می ستاند

زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت

چندانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان

ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست

و انکار و حق بجانب اوست شعر

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهدتر ازو یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چگوئی

ندیمان جمع ندیم بمعنی همنشین مشتق از ندم و بمعنی شرمنده

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را
مهمی پیش آمد گفت اگر انجام اینحالت بمراد
من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون
حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت
وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را
از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بزاهدان صرف
کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز
بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد
و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم

(بادشاه برای تعظیم)

۴ [illegible]

خاتون خوبصورت و پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت و فرخنده روی را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

فرد

تا مرا هست دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید

فرد

نه زاهد را درم باید نه دینار
چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

قطعه

آنکه سیرت خوش و سریست با خدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

زیوریکه در گوش پوشند ۱۲

بمروحهٔ طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت
حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند
تا ملک بانجام سخن گفت چنانکه من هر دو طائفه را
دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد
وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود
گفت ایخداوند روی زمین شرط دوستی آنست
که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر
بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد
بمانند قطعه

عقل ست و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید | وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد | بعسل در بماند همچو مگس

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید

از هیئات نخستین بگردیده و سرخ و سفید بر آمده

و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر

ازین مه پاره عابد فریبی	ملایک صورتی طاؤس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعه

هلک الناس حوله عطشا	وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر	همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای

مصراع اول فعلاتن مفاعلن فعلن بحرکت عین و دوم فاعلاتن مفاعلن فعلن بسکون عین ۱۲

یعنی خوش مزاج متناسب الاعضا ۱۲

عزیزتر از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار
باقیست آورده اند که عابدی بشهر درآمد و بستان سرای
خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلکشای
روان آسای چون بهشت مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز

شعر

وَ اَفانِینُ عَلَیها جُلَّنارُ	عُلِّقَت بِالشَّجَرِ الاَخضَرِ نارُ

ملک در حال کنیزک ماهروی پیش او فرستاد که صفتش نیست

و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت
نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی
بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین به دست دهد و دیگران هم برکات
انفاس شما مستفید گردند و بمصالح اعمال شما
اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی
برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را
روا باشد که دو سه روزی بشهر آئی و کیفیت
مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت

در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز
در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد
معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند
تا بار عیال از دل او برخیزد مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال	دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت	بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم	که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بر بندم	چه خورد بامداد فرزندم

ای ازعالم علوی باز آرد ۱۲

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن
نیستی که پدرم ترا از فرنگ به ده دینار باز خرید
گفتم بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم باز خرید
و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد شعر

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان
داشت اوقات عزیزت چون میگذرد گفت همه شب

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	که در طویلهٔ نامردمم ببایدساخت

فرد

پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد دختری داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیشم منغص میکرد شعر

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالتست که موجب ملالتست

گفتم چگویم قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار از وی صادر شد گفت ای درویشان مرا درینچه کردم اختیاری نبوده و بزه وی بر من نه نوشتند و راحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید شعر

فرد

شکم زندان باد است ای خردمند ... ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل ... که باد اندر شکم بار است بر دل
حریف گرانجان ناسازگار ... چو خواهد شدن دست پیشش مدار

ف فاعل این فعل قضا و قدر باشد چه گناه در افعال اختیاری باشد نه در اضطراری و در بعضی نسخ نوشته بنظر آمده و بصورت بخط نخواهند نوشت باشد ۱۲

ع گرانجان سخت جان و بیمار و از جان بسیر آمده ... گرانبار ... بخواهد رفتن ... پیش داشتن ... کردن ۱۲

بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
آمدی گفت یَا اَبَا هُرَیْرَةَ زُرْنِي غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا
یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی
را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم
که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده
گفت از برای آنکه هر روز می توانش دید مگر
در زمستان که محجوبست و محبوب شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن ز کس

اگر دنیا نباشد دردمندیم | وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلائی زین جهان آشوب تر نیست | که رنج خاطرست ار هست ور نیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی | جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند | تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده‌ام بسیار | صبر درویش به که بذل غنی

فرد

اگر بریان کند بهرام گوری | نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز

تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری تا گلت از خار و خارت از پا بر آمد

اِنَّ مَعَ العُسْرِ یُسْرًا شعر

شکوفه گاه شگفته است و گاه خوشیده	درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست انکه تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی

دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت
وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح
قلاع و خزائن بدو کردند و مدتی ملک راند
تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت
او به پیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی
طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت
و درویش ازین واقعه خسته خاطر می بود

مثنوی

بذکرش هر چه بینی در خروشست ولی داند درین معنی که گوشست

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقاً اول کسیکه درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه

برآورد که مرغ از هوا درآورد و اشتر عابد را
دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت
وراه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ
در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند نظم

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

شعر

عند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

۱ه مرغ از هوا درآورد یعنی طائران را از پرید بازداشت ۱۲
۲ه قوله تفاوت نمیکند انتم ای تغیر از حالی بحالی نمی سازد و در ذوق و شوق نمی آرد ۱۲
۳ه حمی بکسر حاء حطی والف مقصوره بمعنی چراگاه

گفت باور نداشتم که ترا　بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست　مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طائفهٔ جوانان صاحب دل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه برگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی

نعرهٔ بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس
آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن
چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش
در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه
و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم
که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت
خفته کجا روا باشد قطعه

دوش مرغی بصبح مینالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش

گفت

مروت بفتحتین در اصل مرءة بهمزه بعد واو بود همزه را بقاعده مقرره واو بدل کرده باهم ادغام کردند یعنی جوانمردی و مردانگی چه این مصدر بنا کرده شده است از مرء بمعنی مرد

در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع واکنون
خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل
به تنهائی اندر صفائی نه بینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی
همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشهٔ خفته
شوریده که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان

در بسته بروی خود ز مردم | تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب | دانای نهان و آشکارا

ای بر عیب مطلع شده اظهار نکنند ۱۲

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال | بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم | کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طائفه بودند

...جمع پراگنده دل بودن بحسب معنی لهذا شیخ همین جواب داد که مطابق است بسوال مذکور ۱۲ اسرور ۱۲

در جهان

که می پندارند قطعه

چند گوئی که بداندیش و حسود | عیب گویان من مسکین اند
گه بخون ریختنم برخیزند | گه بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق | به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلائق در حق من بکمال ست
و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن

و تیمار خوردن شعر

اِنّی لَمُستَتِرٌ مِن عَینِ جِیرانی | وَاللّٰهُ یَعلَمُ اِسرارِی وَ اِعلانی

قطعه

چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق آمد در
یمن درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم
اخلاق او بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس
کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان
دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول فرد

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای	ولیکن نمی‌توان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت
برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد
که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی

راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او برمید
مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمایم و بر مطایبت که کردم استغفار کنم گفتم

باهم خوش طبعی کردن و مزاح نمودن ۱۲

بعلت آن که شیخ اجلم بارها ترک سماع فرموده است

وبسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق
وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل
نهفته بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرض
دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت
مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ
بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی
در کف نبوده است و قراضه در دف مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای	
	کس دوبارش ندید در یک جای

مثنوی

چون باواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای

پنبه‌ام در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم

قطعه

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشت ست

درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشت ست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنار گرفتم

حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخ یادم آمدی گفتمی فرد

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را	محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمعی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم بیت

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش	ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی برلب که خاموش

شعر

نهاج الی صوت الاغانی لطیبة	وانت مغن ان سکت نطیب

بیت

نه بیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم درکشی

مثنوی

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت

بسیار کردند و خدا و پیغمبر را بشفاعت آوردند فایده نبود شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان	چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان ایشان را مگر نصیحتی کنی و موعظتی گوئی باشد که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضائع شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن

قطعه

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد
اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم
تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند
آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد

قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز		پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق		پشت بر قبله میکنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند	فرد	باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و
نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری

ای خدای خود را علامت مفعول درینجا محذوفست ۱۲
کاروان بمعنی قافله

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چو به نخلهٔ محمود (نام باغ ۱۲) برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت

مصرع ما به سختی نه بمردیم و تو بر بخت بمردی بیت

قطعه

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست	چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسپ تیزرو که بماند (عاجز ۱۲)	که خر لنگ جان بمنزل برد
بسکه (بس است ۱۲) در خاک تندرستان را	دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی

در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و می گفت

قطعه

نه بر اشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی وقتیکه

خدای را فراموش میکنم فرد

هر سو دود آن کش ز در خویش براند

وان را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی

در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که

موجب درجات این چیست و سبب درکات

آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند

ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان

هر چه درویشان راست وقف محتاجانست
حاکم از وی دست بداشت و ملامت کردن
گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی
نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و

در دشمنان مکوب شعر

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید

نه بینی که یوسف صدیق در آنحالت چگفت

قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْ اِلَیْهِ

حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود

گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم

فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت

کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو

حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی

راست ست ولیکن هرکه از مال وقف چیزی

بدزدد قطعش لازم نیاید که اَلْفَقِیْرُ لَا یَمْلِكُ

گفت یوسف ع ای پروردگار من زندان دوست ترست مرا از چیزیکه می طلبند مرا آن زنان بسوی آن

و هیچ دارو به نمیشد مدتها دران رنجور بود

و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی

پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت

شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز

تا نگوئیم که دران دم غم جانم باشد

گوئیم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد

که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند

قطعه

پای مسکین پیاده چند رود — گز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر — لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش ست و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند

بیت

خوش ست زیر مغیلان براه بادیه خفت — شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت

قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد
و دور آخر در وی اثر نعره بزد که دیگران بموافقت
وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش
گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور
و نزدیکان بی بصر دور

قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای
رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم از دست من بدار

دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر

دم و همت ۱۲

اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران

و آئینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی

باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که

وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيْدِ

سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمنست	وین عجب‌تر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ

قدح

حجاب در میان تو و میان ایزد تعالی دو چیز است یکی اشتغال به تدبیر ... دوم اعتماد و تکیه بر ...

فضاله بضم فا و ضاد معجمه آنچه باقی ماند بعد از خوردن چیزی خوردنی ۱۲

مثنوی

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نبینم

اگر درویش بر حالی بماند
سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت

در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده

و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی

مُشَاهَدَةُ الْاَبْرَارِ بَیْنَ التَّجَلِّیْ وَالْاِسْتِتَارِ

فرد

می نمایند و می ربایند

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی | بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

قطعه

اُشَاهِدُ مَنْ اَهْوٰی بِغَیْرِ وَسِیْلَةٍ

فَیَلْحَقُنِیْ شَأْنٌ اَضَلَّ طَرِیْقًا

یُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ یُطْفِیْ بِرَشَّةٍ

لِذَاكَ تَرَانِیْ مُحْرَقًا وَغَرِیْقًا

چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت

مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم

که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و

قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین

قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ سر بجیب

تفکر فرو برده پس از تامل بسیار سر برآورد و

گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت

لِی مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ

و نگفت علی الدوام وقتی چنین بودی که بجبرئیل

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از زشت پای خویش

حکایت یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت

قطعه

اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی

(یعنی غیبت ۱۲)

نه بیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش

گرت چشم خدا بینی ببخشند
نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت همیکردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم شعر

كُفِيتَ اَذًى يَا مَنْ يَعُدُّ مَحَاسِنِيْ

عَلَانِيَتِيْ هٰذَا وَلَمْ تَدْرِ بَاطِنِيْ

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست | عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور | روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر

بطعام نشستند کمتر ازان خورد که ارادت (خواهش ۱۲) او
بود و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان گذارد
که عادت او بود تا ظن صلاح (نیکی ۱۲) در حق وی زیادت کنند فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستان است

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند
پسری داشت صاحب فراست (دانائی ۱۲) گفت ای پدر
چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر
ایشان چیزی نخوردم که بکار آید (دنیا ۱۲) گفت نماز را
هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید (در آخرت ۱۲) قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد | نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علفزار | بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای عزوجل را که از فوائد درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی | برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب | سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون

که بطهارت میروم بغارت برفت فرد

پارسا بین که خرقه در بر کرد | جامهٔ کعبه را جُلِ خر کرد

چندانکه از درویشان غائب شد برجی
بر رفت و دُرجی بدزدید تا روز روشن شد
آن تاریک رو مبلغی راه رفته بود و رفیقان
بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و
بزدند و در زندان کردند از آن تاریخ ترک
صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة
فی الوحدة

قطعه

چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست

از انجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبرند و بیاری قبولش کنند مثنوی

صورت حال عارفان دلقست — اینقدر بس چو روی در خلقست
در عمل کوش هر چه خواهی پوش — تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس — پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود — بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت

موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان
بدیع ست روی از مصاحبت درویشان
بگردانیدن و فایده دریغ داشتن که من
در نفس خویش اینقدر قوت و سرعت همی شناسم
که در خدمت مردمان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

اِنْ لَمْ اَکُنْ رَاکِبَ الْمَوَاشِیْ	اَسْعیٰ لَکُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِیْ

یکی ازان میان گفت ازین سخن که شنیدی
دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت
درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد شعر

شنیدم که مردان راه خدا | دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسّر شود این مقام | که با دوستانت خلافست و جنگ

مودّت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان
کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند فرد

در برابر چو گوسپند سلیم | در قفا همچو گرگ مردم در

فرد

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت
بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه
در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و میگفت
ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت
نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز میگویم	هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم	هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد چندانکه
طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را
خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم | که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند | عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت فقره اِصنَع بنا ما انت اهله ولا تفعل بنا ما نحن اهله بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم | بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برآنم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم | که همیگفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر | قلم عفو بر گناهم کش

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمیبینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی	پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست	محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همیمالید و مینالید و میگفت که یا غفور یا رحیم

تو دانی که از ظلوم جهول چه آید قطعه

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

انهمه هیچست چون می بگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضائع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار

تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر از بهای
کنیزک بدادمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است
لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی قطعه

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم
گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ سگ هم او را شاید قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خوردهٔ دهان گندیده

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود
وشهوت غالب مهرش بجنبید مهرش بر داشت
تا بامدادان که ملک کنیزک را بجست و نیافت حکایت
بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را
بکنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق
دراندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی
نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندی
متعود اند گفت اگر در مفاوضت او شبی

خوگر ۱۲

تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد
ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید که
لب زبرینش از پرهٔ بینی در گذشته بود
و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی
از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی فرد

تو گوئی تا قیامت زشت روئی — برو ختمست و بر یوسف نکوئی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر — کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله — مردار بآفتاب مرداد

وتلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی
صاحبدلی این کلام بشنید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی | زنادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند | که دانا اندران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست | جز بتائید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده برنج | ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتادست در جهان بسیار | بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست

چو کاری بی فضول من برآید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است	اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نه بخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که طائفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بیوقت آمد

و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم پس چون بینم که رای شما بر صواب ست مرا بر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی

گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت
کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت
رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که نان جو خوردن
و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت استادن

بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد

گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود
که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند
واز دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلگی
صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها

قطعه

تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند بر آر | که ترا نیز کارها باشد

حاجتمند ۱۲

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان
کردی و دیگری بسعی بازو خوردی باری این توانگر

بلی مرد آن کس ست از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید وآن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و دران دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین ست و سببی دیگر ست گفتم آن چیست

پدر آمد خشم آلوده که هر افلان سرهنگ زاده
دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را
گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت
بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگران بمصادرت
و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی
و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه
از حد در نگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی

از قبل خصم قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند	که با پیل دمان پیکار جوید

درهم چرا گفت ای خداوند روی زمین سخنی
مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد
بهر عقوبت که خواهی سزاوارانم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو	جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا
عمر او باشد نگفته است فرمود تا انچه مامول اوست
مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند *
حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش

می آید و قصیدهٔ نیکو پیش ملک برد و دعوی
کرد که وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد
و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای
حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود
گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد
که حاجی نیست دیگر گفت من او را شناسم پدرش
نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست
و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک
فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ

چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار
معلوم نیست و رای همگنان در مشیت ست
خواهش الهی ۱۲
که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک
اولی ترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت
از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

خلافِ رای سلطان رای جستن	بخون خویش باید دست شستن
اگر شه روز را گوید شب ست این	بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسو بافت یعنی علوی ست
و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد و چنان نمود که از حج
ظاهر کرد ۱۲

و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد	بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دیگر گونه رای همی زد ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیر در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر

سلطان مشغول میباشم و بخیرش امیدوار
واز عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست وگفت
اگر من خدای عز و جل را چنان ترسیدمی که تو
سلطان را از جمله صدیقان بودمی قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت
کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر من است
آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید

روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند	نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی

گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتی هست بدست	کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت

واهلیت وآدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد
وگفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو
گذر کرد خدمتی نکردی وشرائط ادب بجا نیاوردی
گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد
که توقع نعمت او دارد ودیگر بدانکه ملوک از بهر
پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش ست / گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست / بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

گر یکی را تو کامران بینی / دیگری را دل از مجاهده ریش

قوت مده که اگر دشمنی کند تواند شنیده که چه گفت

آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود
پادشاهی بروی بگذشت درویش از آنجا
که فراغ ملک قناعتست بدو التفات نکرد
سلطان از آنجا که سطوت سلطنتست برنجید و
گفت این طائفهٔ خرقه پوشان امثال بهائم اند

بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست
ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و
پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت
ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من
دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود
و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بران دقیقه
بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی
نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان

و حق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت
با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت
کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت
و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند
پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه رویین
بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان
بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی
پنهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع آن
ندانست بهم بر آمد استاد از زمینش بدو دست

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود

سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن

بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی

(شروع کردی ۱۲)

از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه

بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع

انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت

سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت

(برابری ۱۲)

نبودی تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود

که استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست

(درسن ۱۲)

بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند
اتفاقا همان شخص بر وی بگذشت دیدش که با
یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای
من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر طاق کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی

بر و گذر کرد و گفت بیت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل جهان
تا دعای بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید
و بدو التفات نکرد اخذته العزة بالاثم تا شبی
گرفت اورا جاه او بگناه
آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و سائر املاکش

فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش
که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدا تعالی

همین مثال دارد **نظم**

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هرآینه دروی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند ز آستان اله

مثنوی

مهتری در قبول فرمان است
ترک فرمان دلیل حرمان است
هرکه سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان

خریدی

INDIAN INSTITUTE OXFORD

مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج | که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست | که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد | از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان می گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید

با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد فرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد
وخلعت ونعمت بخشید وعذر خواست که خطا
کردم که ترا بیجرم وخطا بیازردم گفت الحمد لله
بنده درینحالت مر خداوند را خطائی نمی بیند
بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مر این بنده را
مکروهی رسد پس بدست تو اولی تر که حقوق سوابق
نعمت برین بنده داری وایادی منت وحکما گفته اند

گفته اند لفظ جای در چنین مقام بهر تحسین زائدست و معنی بجای تو چو باشد و ظاهر آنکه از جای کسی کنایه از کسی مراد است و لطف بلاغتش پوشیده نیست ۱۲ مولانا محمد یادی رحیم

کرم وہی ای کرامی حادثه که خلاف و نادر غریب طبع باشد ۱۲

ایادی جمع ایدی

مومنی

بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت

و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود

ملک را اعلام کرد که فلان را حبس فرموده با ملوک

نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف

این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند

نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت

ماست و تشریف قبولیکه فرمودند بنده را

امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت

این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطری

آنچه خطاب (عتاب) ملک بود از عهدهٔ (ذمه) بعضی بیرون آمد و
بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک
نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف
قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند
اگر رای عزیز فلان احسن الله (نیکو کند خدا) خلاصه (رهائی او را) بجانب ما
التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر
سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند
و جواب این حروف را منتظر خواجه چون برین وقوف
یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس
نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی
و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً ازو حرکتی در نظر ملک
ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و
سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند
و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت
کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص

او بفرمائی خون من ریختن تا بحق کشته باشی

ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه

مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان

مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر

او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند گناه از من ست

و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیگار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن	چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود
کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را
با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر
تکدری و انقباضی ۱۲
بندگان چنین فعل نیارند بنده پیش عمرو لیث

بر زمین نهاد و گفت فرد

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم
نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی

بجز خدای عزّ و جل پناهی نمی بینم بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی ترکه خون چنین طفلی ریختن بی گناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند

همدران هفته صحت یافت قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت	پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

بیکران خوشنود گردانیدند و قاضی فتوی
داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس (ذات ۱۲)
پادشاه را روا باشد (برای ۱۲) جلاد قصد کرد پسر سر سوی
آسمان برآورد و تبسم (از تعجب ۱۲) کرد ملک پرسید که درین حالت
چه جای خندیدن ست گفت ناز فرزند بر پدر و
مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد
از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام
دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی (حکم ۱۲)
داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من می بیند

صحت

۴ جلاد درّه زننده [illegible]

۵ [illegible]

چون نداری ناخن درنده تیز | با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد | ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار | پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت
ذکر آن ناکردن اولی طائفهٔ از حکمای یونان متفق
شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی
که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن
دهقان پسری را یافتند بران صورت که حکیمان
گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت

بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ
را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک بران لشکری
خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ
برسرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ
چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست
که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین
روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم
اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم مثنوی

ناسزائی را که بینی بختیار ‌‌‌‌ ‌ ‌ ‌ عاقلان تسلیم کردند اختیار

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد	با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت

و در حال تباه وی تامل کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد	بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت

نماند ستمگار بد روزگار	بماند برو لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی

همان خلق را بر و بر گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد بیت

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند دود دل مستمند

جمله حیوانات گویند که شیرست و آذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در مثنوی

مسکین خر اگرچه بی تمیزست	چون بار همی برد عزیزست
گاوان و خران باربردار	به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی

نه پاسبان که نگهدارم **بیت**

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را
در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود
غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان
گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب
نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم
اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین
مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده
دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است
و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت در مانی قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم	که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش
نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک
این مملکت گردانیده است تا بخورم و به بخشم

قوله واقعها یعنی جنگها ۱۲

کدخدای یعنی صاحب خانه ۱۲

ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت بوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

بگذار که بندهٔ کمینم	تا در صفِ بندگان نشینم

گفت اللّٰه اللّٰه چه جای سخن ست فرد

گر بر سر و چشم من نشینی	نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث زلّت یاران در میان آمد و گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلّم بزرگواری و حلم	که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعدهٔ ماضی مهیّا دارند و مؤنت

و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران
مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم
دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم
گفت که لطیفان گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را — بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب — این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف
یافتند و باکرام در آوردند و برتر مقامی
معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد

چون سفر دریاست خطرناک و سود مند یا
گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای	چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش	مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من
بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را
از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود
و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد
نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد

درکشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم
و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و
صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین
هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم
خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم دران
نوبت اشارت من قبولیت نیامد که گفتم عمل پادشاهان

شعر

الا لا یجاورن اخو البلیه	فلله من الطاف خفیه

فرد

منشین ترش از گردش ایام که صبر	تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد
چون از زیارت مکه باز آمدم یکی دو منزلم استقبال کرد
ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان
گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی طائفهٔ
حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه

که در میان ما بود وصورت حالش بگفتم واهلیت و
استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش
منصب کردند چندی برین برآمد لطف طبیعتش را
بدیدند وحسن تدبیرش را بپسندیدند کارش
ازان درگذشت وبمرتبهٔ بالا ازان ممکن شد همچنان
نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت
برسید ومقرب حضرت سلطان ومعتمد علیه
گشت برسلامت حالش شادمانی کردم وگفتم فرد

ز کار بسته میندیش ودل شکسته مدار	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریست

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت ست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند — لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست — در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می شود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی

که در میان

گر عزم تخلیص من دارد که تا تفتیش حال من کند
و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده
شود و ترا همچنین فضل ست و دیانت و تقوی و
و امانت ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان
گوشه نشین اگر انچه سیرت تست بخلاف آن تقریر
کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی درآن حالت
مرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینیم
که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی فرد

بدریا در منافع بیشمار است ‌‌ ‌ اگر گوئی سلامت بر کنار است

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش برادر مدار از کس باک	زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت ست که موجب مخافت ست گفتا شنیدم که شیر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت ست و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که اینهم بچه شیرست و گرفتار آیم

کس نیاید بخانهٔ درویش | که خراج زمین و باغ بده

یا بتشویش و غصه راضی شو | یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیدهٔ هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد

فرد

راستی موجب رضای خداست | کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک

قطعه

بضم را مهمله و سین مهمله ساکن و کسر بای فارسی زن فاحشه و بدکار ۱۲

وسعی مرا در حق عیال به عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز | نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را | زن و فرزند بگذارد به سختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم ست چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاهی ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد

بدین امید در آن بیم افتادن قطعه

وگفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان **فرد**

تو بر قدر خویشتن باش و وقار	بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار وطاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورتی که زندگانی کنم کسے را

بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند

میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش
زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش
در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر
نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان
مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد	چو یکدم اندر آن افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود
و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود
که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند

آنانکه بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آینه مارا خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی است که بچنین کارها تن در ندهد فرد

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خورد و طائری نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش

بجان	بسر جوانمردی توان کرد فرد	بهنر

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد	وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر

اِذَا شَبِعَ الْکَمِیُّ یَصُوْلُ بَطْشًا	وَخَاوِیْ الْبَطْنِ یَبْطِشُ بِالْفِرَارِ

حکایت یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دگر با و دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی رباعی

مثنوی

دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی‌پاس و سفله و ناحق‌شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند باو

اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را
بلطف امیدوار گردانیدن و باز نومید خسته کردن نظم

بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز
بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت
مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم

مجال سخن تا نه بینی ز پیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت
بچندین مدت برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال
لقمهٔ مساکین ست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد	زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت
آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف
بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند

اندک اندک ۱۲ جاری کرده شده ۱۲ خرچ زیاده از حاجت ۱۲

درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد

و باز آمد **بیت**

قرار در کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و
روی ازو در هم کشید وازینجا گفته اند اصحاب
فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان
بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات
امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه	که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت
روز کرده بود در پایان مستی میگفت بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسر ما خفته بود گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرّهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد
و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم
که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت
شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد

بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت
این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را مثنوی

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را
پرسید که کدام عبادت فاضلترست گفت ترا
خواب نیمروز تا دران یک نفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیم روز	گفتم این فتنه ست خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست	آنچنان بد زندگانی مرده به

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برآور و داد خلق بده	وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگر اند	که در آفرینش ز یک جوهر اند
چو عضوی بدرد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی	نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش

معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب
که به بی انصافی منسوب بود در آمد نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند	و آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق
معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب
اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از
دشمن قوی زحمت نه بینی نظم

ببازوان توانا و قوت سر دست	خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان شکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست

که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن
به یقین دانستم که مهابت من در دل ایشان
بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم
که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند
پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چنو صد برائی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود	برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام

یعنی وارثان مملکت قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که انچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانکه
امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی

شاهزاده هرمز

از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست

شعر

فرقست میان آنکه یارش در بر | تا آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست

و پیش کشتی آوردند و دست در سکان کشتی
آویخت چون برآمد بگوشهٔ نشست و قرار یافت
ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت
از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر
سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت
کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید	
	معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف	

و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا

این هر دو نیست

مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی | که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فگند | پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد

و روی ازین سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد

و بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت

(فرزندان برادر پدر ۱۲)

برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند

و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او

که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم
خادمان ۱۲
نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه
شنیدی خلق برو به تعصب گرد آمدند پادشاهی
یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب
پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی
مگر سر پادشاهی کردن نداری فرد
خیال ۱۲

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر
چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا بدو گرد آیند

۵۵ قوله به تعصب الخ یعنی به پشتی و حمایت ۱۲

گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت
نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان
طمع کردند و زور آوردند قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال
مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست | که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شور بختان بآرزو خواهند | مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم | چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان | کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بر مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجائیکه خلق از مکائد ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت

بدبختان ۱۲ — ای چشم شپره ۱۲ — آواره ۱۲ — سختی ۱۲ — متفرق شدند ۱۲

بجمال و بزرگی بعقل ست نه بسال ابنای جنس

او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و

در کشتن او سعی بیفایده نمودند مصرع

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست	ملک پرسید که موجب

خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت

خداوندی دام ملکه همگنان راضی کردم مگر حسودان

که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت اقبال

خداوندی باقی باد قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

قطعه

زمین شور سنبل برنیارد | درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست | که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا

فرد

بالای سرش ز هوشمندی | میتافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بدل است

تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد طائفهٔ اوباش محلت در وی پیوستند
و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و
هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت
و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد
ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی	ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن

که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان
گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم
در نهاد او متمکن نشده و در حدیثست
كُلُّ مَوْلُودٍ يُولَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ وَأَبَوَاهُ يُهَوِّدَانِهِ أَوْ يُنَصِّرَانِهِ أَوْ يُمَجِّسَانِهِ

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد

راجع بسوی پسر ۱۲

این بگفت و طائفهٔ از ندمای ملک با وی بشفاعت
یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت

آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش

نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری (ثمر ۱۲)
با فرو مایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً (بخوشی ۱۲) و کرهاً (و ناخوشی ۱۲) به پسندید و بر حسن
رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه
فرمود عین صواب ست و مسئله بیجواب که اگر در
صحبت آن بدان تربیت یافتی طینت (حقیقت) ایشان گرفتی
و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار ست

از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی
شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز چنان
از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست
که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهی ملک روی
ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است	تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبد است

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولی ترست که

ای چنانکه این وزیران از زندگانی برخورده اند
ریعان بفتح اول
و تمتع برخورداری
پای بیای فارسی
عکس سر ... ازان عاده
و سرشت و گردگان
بفتح کاف عربی ... چهارم
فارسی جوز ...
بکسر کاف فارسی نوشته
یعنی چنانکه جوز

[illegible]

سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد
خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست
یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک
حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا در میان
جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده
و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی

درختی که اکنون گرفتست پای | به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی | بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بود (تاخته بودند ۱۲) و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه (حادثه ۱۲) دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه | همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بود و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ماوای و ملجای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت

باهم مشوره کردن ۱۲

ممتنع گردد

مثنوی

وگفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران

جای ایشان گیرند شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند
و گوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد
حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع
برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو

پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر

وجماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت
ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید
(در جنگ ۱۲)
سواران را بگفتن او تهوّر زیاده گشت و بیکبار
حمله کردند شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر
یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد
(ای شفقت ۱۲)
برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند
خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر
بفراست دریافت دست از طعام باز کشید

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نه پنداری

اسپ لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک

اسپ تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران
بجان برنجیدند قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب
روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی
در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول
کسیکه بمیدان درآمد آن پسر بود و گفت قطعه

میدان بالکسر عربیست و بالفتح فارسی ۱۲ از تاج وغیره اسپ در میدان جهانید ۱۲ من غیره

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر فقره

الشَّاةُ نَظِيفَةٌ وَالْفِيلُ جِيفَةٌ شعر

اَقَلُّ جِبَالِ الْاَرْضِ طُورٌ وَاِنَّهُ
لَاَعْظَمُ عِنْدَ اللّٰهِ قَدْرًا وَمَنْزِلًا

قطعه

آن شنیدی که لاغر دانا
گفت باری بابلهی فربه

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همیگردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند — کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک — خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل — گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

وگفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد

مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود

و بنای آن بر خبثی و خردمندان گفته اند

بدی کسی گفتن

دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز شعر

هر که شاه آن کند که او گوید ... حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس ... دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ... که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک ... چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

هرچه در دل آرد بگوید بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز | دست بگیرد سر شمشیر تیز

شعر

اِذا یَئِسَ الاِنسانُ طالَ لِسانُهُ | کَسِنَّورٍ مَغلوبٍ یَصُولُ عَلَی الکَلبِ

ملک پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید وَالکاظِمِینَ الغَیظَ وَالعافِینَ عَنِ النّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت اَبنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید

باب هفتم در تاثیر تربیت	باب هشتم در آداب صحبت و حکمت

مثنوی

در آن مدت که ما را وقت خوش بود	ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم (یعنی تصنیف میکردیم ۱۲)	حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری
اشارت کرد بیچاره دران حالت نومیدی
بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت
(در بعض نسخ این لفظ زائد هست ۱۲) (شروع کرد ۱۲)
و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید
(بفتحتین بیهوده ۱۲)

مگر صاحبدلی روزی برحمت | (از اربع آسلمین) | کند در کار درویشان دعائی

اِمعانِ نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز
(بکسر غور کردن ۱۲)

سخن را مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ

غلبا را چون بهشت به هشت باب اتفاق افتاد

وازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصّواب

و بطرف او ست رجوع بازگشت ۱۲	وَاِلَیْهِ الْمَرْجِعُ وَالْمَآبُ	و خدا دانا بصواب است

باب اوّل در سیرت پادشاهان	باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت	باب چهارم در فوائد خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی	باب ششم در ضعف و پیری

لیک موشست در مصاف پلنگ	گربه شیرست در گرفتن موش

اما باعتماد وسعت بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایت و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر و خرج موجب تصنیف کتاب این بود وبالله التوفیق قطعه

ز ما هر ذرهٔ خاک افتاده جائی	بماند سالها این نظم و ترتیب
که هستی را نمی بینم بقائی	غرض نقشیست کز ما یاد ماند

و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد | خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است آزاده | کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیش وانگهی گفتار | پای پیش آمدست و پس دیوار
نخلبندم ولی نه در بستان | شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان
که تا جای نه بینند پای ننهند قدّم الخروج قبل الولوج

مصرعه مردیت بیازمای وانگه زن کن قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ | چه زند پیش باز رویین چنگ

سخندان پرورده پیر کهن | بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم | نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس | وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب | دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره
که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت
سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت
مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان
جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

(از سبب عذر)

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طائفهٔ از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی ست یعنی درنگ بسیار همیکند و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

قطعه

وآن از تکلف دور باجابت مقرون باد

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی

گرده پشت ۱۲

تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است گر لطف جهان آفرین

خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نه کنند اهل فضل

شعرا ۱۲

حاجت مشاطه نیست روی دلآرام را

بجز امحذوف است ای هر دو برابر است ۱۲

اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره

که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق شعر

هر که در سایهٔ عنایت اوست	گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان و حواشی خدمتی معینست
که اگر در ادای برخی ازان تهاون و تکاسل روا دارند
در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طائفه
درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست
و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمت در
غیبت اولیترست که در حضور این به تصنع نزدیکست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده
یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره
صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور
قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر
سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا
مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک
ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام
والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر

بضم آنکه برو اعتماد کنند ۱۲

القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد

غالب چراغ دین روشن خوبی خلق بزرگی اسلام سعد

ابن الاتابك الاعظم شهنشاه المعظم مالك رقاب الامم

پسر اتالیق برتر شهنشاه بزرگ مالک گردنهای گروه

مولی ملوك العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث

آقای پادشاهان عرب و عجم پادشاه بیابان و دریا وارث

ملك سليمان مظفر الدين ابو بكر بن سعد بن زنگی ادام الله

ملک سلیمان فیروزمند دین ابوبکر پسر سعد پسر زنگی همیشه دارد خدا

اقبالهما وضاعف اجلالهما وجعل الی كل خير مآلهما

اقبال هردو و افزودن ترکند بزرگی هردو و بگرداناد بسوی هر نیکی بازگشت هردو را

بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

بکرشمه یعنی ادای محبوبانه ۱۲

گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

...گو نام حریست که بر پوشش سلاطین عجم بود و مجازاً بر خطبهٔ کتاب اطلاق کنند باعتبار آرایش کذا فی الرشید ۱۲ و آنچه خان آرزو نوشته

فصلے در ہمان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت
بیان ۱۴

و آداب محاورت در لباسے کہ متکلمان را بکار آید

و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجملہ ہنوز از گلستان

بقیتی ماندہ بود کہ کتاب گلستان تمام شد

واللہ اعلم والحکم بالصواب

ذکر پادشاہزادۂ جہان سعد بن ابی بکر بن سعد نوّر اللہ قبرہ

و تمام آنگہ شود بحقیقت کہ پسندیدہ آید در بارگاہ جہان پناہ

سایۂ کردگار پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان و کہف امان

المؤیّد من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولۃ

قوت دادہ شد از آسمان فیروز بر دشمنان بازوے دولت

نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند قطعه

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که اَلْکَرِیْمُ اِذَا وَعَدَ وَفَا

صاحب کرم وقتیکه وعده کند وفا نماید ۱۲

پاکیزگی ۱۲ — کشادگی ۱۲

ف — دست ... بمعنی قدرت ... دست و طیش ... و طراوت ... باشد ... پنج و شش

قطعه

وعقد ثریا از تاک آونخته

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طیرها موزون
باغی که آب نهر آن سرد و شیرین است	درختی عظیمی که آواز مرغانش سنجیده و خوش است
آن پر از لاله های رنگارنگ	وین پر از میوه های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش	گسترانید فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را

چو جنگ آوری با کسی در ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم

در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و آوان

دولت ورد در رسیده

قطعه

اول اردیبهشت ماه جلالی | بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لالی | همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق

مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان

دلکش و در هم گفتی خرده مینا بر خاکش ریخته

... مبیت بفتح میم و کسر موحده و سکون تحتیه بمعنی شب گذرانیدن در جایی ۱۲

اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی — که جوهر فروش است یا پیله‌ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست — بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم
و روی از محادثت بگردانیدن مروت ندانستم
که یار موافق بود و محب صادق بیت

که فردا چو پیک اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید
که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر
معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی
سر خویش گیر و مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم
و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه
که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف
که آزردن دل دوستان جهل ست و کفارت
یمین سهل خلاف راه صواب ست و عکس رای

۴ مواعظ و معارف بیان کند نه اینکه آن در نیام و این در کام باشد ۱۲ ۵ کفارت عوض قسم شکستن ۱۲

بعد از تامل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت
نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای
پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صمٌ بکمٌ	به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و
در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط
ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم
و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست	بگو ای برادر بلطف و خوشی

چار طبع مخالف و سرکش — چند روزی بوند باهم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل — ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهیدست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار

ن: با نیاوری دستار

هر که مزروع خود خورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش دل بشنو — ره چنین است مرد باش و برو

حاصل بالجمله معنی آنکه هر که زرع خود بوقت خوید بخورد و گشت عمر بلهو و لعب تلف کرد بوقت خرمن آخرت بیک خوشه محتاج خواهد شد ۱۲

ای که پنجاه رفت و در خوابی ... مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت ... کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل ... باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت ... رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی ... وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار ... دوستی را نشاید این غدار
مادهٔ عیش آدمی شکم است ... تا بتدریج میرود چه غم است
گر ببندد چنانکه نگشاید ... گو دل از عمر برکن شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست ... گو بشو از حیات دنیا دست

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تألیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی

جمال همنشین در من اثر کرد	وگرنه من همه خاکم که هستم

اللّٰهمّ متّع المسلمین بطول حیوته وضاعف ثواب جمیل

خدایا برخوردار کن مسلمانانرا بدرازی حیات او وبیفزا ثواب خوبے او

حسناته وارفع درجة اودّائه وولاته ودمّر علی اعدائه وشناته

ونیکیهاے او وبلند کن مرتبه هاے دوستان او وپیشکاران او وهلاک آر بر دشمنان او وبدخواهان او

بما تلی فی القرآن من آیاته وآمن بلده یا ربّ واحفظ ولده قطعه

ببرکت آنچه خوانده شده در قرآن از آیات آن ودر پناه دار شهر اورا ای پروردگار ونگاه دار فرزند اورا ۱۲

لقد سعد الدّنیا به دام سعده	وایّده المولی بالویة النّصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها	وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی وتقدس خطهٔ پاک شیراز به هیبت حاکمان

برتر ۱۲ پاک ۱۲

عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت

در امان سلامت نگهدارد قطعه

و ارادت صادق نموده لاجرم کافۂ انام از
خواص و عوام به محبت او گرائیده اند که
اَلنَّاسُ عَلٰى دِيْنِ مُلُوْكِهِمْ رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است
وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب
حدیثش که همچو شکر می خورند و رقعهٔ منشآتش
که همچو کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او
حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب
دائرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل
ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی
ظل اللّٰه تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه
بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کان را که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم

دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ما عرفناک حق معرفتک قطعه

نشناختیم ترا — حق شناختن تو یعنی باعتبار کنه ذات ۱۲

گر کسی وصف او ز من پرسد	بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب تفکر فرو برده بود
و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که ازان معاملت
باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی
چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم
که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را
چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ز گل چنانم

ایزد تعالی در و نظر نکند بازش بخواند بار دیگر
اعراض فرماید بازش بتضرّع و زاری بخواند
حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت
من عبدی و لیس له غیری دعوتش را اجابت کردم
و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا و گریهٔ
بنده همی شرم دارم **بیت**

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که
ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیّر منسوب که

ما عرفناک حق معرفتک قطعه

نشناختیم ترا — حق شناختن تو یعنی باعتبار کنه ذات ۱۲

گر کسی وصف او ز من پرسد
بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب تفکر فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که ازان معاملت باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند بار دیگر

اعراض فرماید بازش بتضرّع و زاری بخواند

حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت

من عبدی و لیس له غیری دعوتش را اجابت کردم

و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و گریه

بنده همی شرم دارم **بیت**

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که

ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که

در خبرست از سرور کائنات مفخر موجودات رحمت عالمیان صفوت آدمیان تتمهٔ دور زمان بیت

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم
قطعه بلغ العلی بکماله	کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله	صلوا علیه وآله بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان

چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا برآرد

فراشِ بادِ صبا را گفته تا فرشِ زمرّدین بگستَرد
و دایهٔ ابرِ بهاری را فرموده تا بناتِ نبات را در مهدِ
زمین بپروَرد و درختان را بخلعتِ نوروزی قبای
استبرق در بر گرفته و اطفالِ شاخ را بقدومِ موسمِ
ربیع کلاهِ شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ نحلی
بقدرتِ او شهدِ فائق شده و تخمِ خرمائی
بتربیتِ او نخلِ باسق گشته

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهرِ تو سرگشته و فرمانبردار	شرطِ انصاف نباشد که تو فرمان نبری

اِعْمَلُوا آلَ داؤدَ شُکراً وَ قَلیلٌ مِنْ عِبادِیَ الشَّکُورُ قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان

(اضافت مشبه به بمشبه ۱۲)

نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس

(اضافت بیانیه ۱۲)

بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی

بخطای منکر نبرد قطعه

(منادی ۱۲) (صفت کریمی ۱۲)

ای کریمی که از خزانهٔ غیب	گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

(یعنی موحدان ۱۲) (مشرکان ۱۲)

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عزّ و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممدّ حیاتست و چون بر می‌آید مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید | کز عهدهٔ شکرش بدر آید

بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

گلستان

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول الجهان شد

خلاصۂ مضمون	صفحه
حکمت هرکه با دشمنان صلح میکند۔	۴۱۰
حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن۔	۴۱۱
حکمت هرکه بدی را بکشد۔	۴۱۲
حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن۔	〃
حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند۔	۴۱۴
حکمت بدخوئی بدست دشمنی گرفتارست	۴۱۵
حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد۔	〃
حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند۔	۴۱۶
حکمت چیزی که دانی دل بیازارد۔	〃
حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد۔	۴۱۸
حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید۔	〃
حکمت ده آدمی بر سفره بخورند۔	۴۱۹
حکمت هرچه زود بر آید دیر نپاید۔	۴۲۱
حکمت کارها بصبر بر آید۔	۴۲۲
حکمت هرکه با بدان نشیند نکوئی نبیند	۴۲۳
حکمت اگر شبها همه شب قدر بودے۔	۴۲۴
حکمت نه هرکه بصورت نکوست۔	۴۲۵
حکمت پنجه با شیر انداختن۔	〃
حکمت بی هنران هنرمندان نتوانند دید	۴۲۶
حکمت اگر جور شکم نیستے۔	۴۲۷
حکمت مشورت با زنان تباه است۔	۴۲۸
حکمت هرکرا دشمن پیش است۔	۴۲۹
حکمت حکیمی که با جهال در افتد۔	۴۳۰
حکمت خردمند را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد	۴۳۱
حکمت جوهر اگر در خلاب افتد۔	〃

خلاصۂ مضمون	صفحه
حکمت مشک آنست که خود ببوید۔	۴۳۲
حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست۔	۴۳۳
حکمت جوان مرد که بخورد۔	۴۳۴
حکمت اندک اندک خیلے شود۔	۴۳۵
حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذارد۔	〃
حکمت معصیت از هرکه صادر شود ناپسند است۔	۴۳۶
حکمت جان در حمایت یکدم است۔	〃
حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید۔	۴۳۷
حکمت هرکه بزندگی نانش نخورند۔	〃
حکمت دو چیز مخالف عقل است۔	۴۳۹
حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است۔	۴۴۰
حکمت حسود از نعمت حق بخیل است۔	۴۴۱
حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست	〃
حکمت دو کس حسرت از دل نبرد۔	۴۴۳
حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیزست	۴۴۴
حکمت خلاف راه صواب است۔	〃
حکمت هرچه دانی هر آئینه معلوم تو خواهد شد۔	۴۴۵
حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است۔	۴۴۶
حکمت هرکه در پیش سخن دیگران افتد۔	۴۴۷
حکمت ریشی درون جامه داشتم۔	۴۴۸

خلاصۂ مضمون	صفحه
حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند۔	۴۴۹
حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست۔	〃
حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید۔	۴۵۰
حکمت در انجیل آمده ست که ای فرزند آدم	〃
حکمت ارادت بیچون۔	۴۵۱
حکمت اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر درکشد۔	〃
حکمت هرکه تا دیب دنیا راه صواب نگیرد۔	۴۵۲
حکمت آن را که گوش ارادت گران آفریده اند۔	۴۵۳
حکمت گدائی نیک انجام به از بادشاه بد فرجام	۴۵۴
حکمت زمین را از آسمان نثارست۔	〃
حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید۔	۴۵۵
حکمت هرکه بر زیردستان نبخشاید۔	〃
حکمت درویشی بمناجات درمیگفت۔	〃
حکمت عاقل چون خلاف در میان آید	۴۵۶
حکمت مقامر را سه شش می باید۔	〃
حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست	۴۵۸
حکمت شاه از بهر دفع ستمگاران۔	〃
حکمت همه کس را دندان بترشی کند۔	۴۵۹
حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند۔	۴۶۰
حکمت حکیمی نامور را پرسیدند۔	〃
حکمت دو کس مردند۔	۴۶۲
خاتمة الکتاب	〃
خاتمة الطبع مطبوعهٔ سابقه۔	۴۶۵
خاتمهٔ جدید۔	۴۶۶

تمت

خلاصهٔ مضمون	صفحه
حکایت جوانی خردمند۔	۲۶۶
حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد۔	۲۶۷
حکایت جالینوس ابلهی را دید۔	۲۶۸
حکایت سحبان وائل۔	۲۶۹
حکایت یکے را از حکما۔	؍؍
حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند۔	۲۷۰
حکایت در عقد بیع سرائی مصنف را متردد بود۔	۲۷۱
حکایت یکے از شعرا۔	؍؍
حکایت خطیبے کریه الصوت۔	۲۷۳
حکایت یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی۔	۲۷۶
حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن خواندے۔	۲۷۷
باب پنجم در عشق جوانی	۲۷۸
حکایت حسن میمندی۔	؍؍
حکایت گویند خواجه را بندهٔ نادر الحسن بود۔	۲۷۹
حکایت پارسائے۔	۲۸۱
حکایت یکی را دل از دست رفته بود۔	۲۸۲
حکایت یکی را از متعلمان بهجتی بود۔	۲۸۶
حکایت شبی که یار عزیز مصنف از در در آمد	۲۸۸
حکایت دوستی را که زمانها ندیده بود۔	۲۸۹
حکایت دوست مصنف۔	۲۹۱
حکایت دانشمندے۔	؍؍
حکایت عنفوان جوانی مصنف۔	۲۹۲
حکایت یکے از متعربان۔	۲۹۷
حکایت یکی از علما پرسیدند۔	۲۹۸
حکایت رفیقی مصنف که سالها باهم سفر کرده بودند	۳۰۲
حکایت یکی را زن صاحب جمال در گذشت	۳۰۴
حکایت نیتن مصنف بر در ماه روئی۔	۳۰۵

خلاصهٔ مضمون	صفحه
حکایت محمد خوارزم شاه که با ختا برای مصلحتے صلح اختیار کرد۔	۳۰۷
حکایت خرقه پوشے که در کاروان حجاز همراه مصنف بود۔	۳۱۲
حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی گفتند۔	۳۱۵
حکایت قاضی همدان۔	۳۱۹
حکایت منظومه جوان پاکباز و پاکرو بود	۳۳۰
باب ششم در ضعف پیری	۳۳۲
یکے با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق مصنف مباحثه کرد۔	؍؍
حکایت پیری که دخترے خواسته بود۔	۳۳۵
حکایت مهمان شدن مصنف در دیار بکر بخانه پیری۔	۳۴۰
حکایت روزی مصنف بغرور جوانی سخت رانده بود۔	۳۴۱
حکایت جوانی چست لطیف خندان۔	۳۴۳
حکایت وقتی بجهل جوانی مصنف بانگ بر مادر زد۔	۳۴۴
حکایت توانگری بخیل را پسرے رنجور بود۔	۳۴۵
حکایت پیرمردے را گفتند چرا زن نکنی۔	۳۴۶
حکایت منظومه شنیده ام که درین روزها کهن پیرے	؍؍
باب هفتم در تاثیر تربیت	۳۴۷
حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود۔	؍؍
حکایت حکیمی پسران را پند همی داد۔	۳۴۸
حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همی کردی	۳۵۰
حکایت معلم کتابی در دیار مغرب۔	۳۵۲
حکایت پارسازاده که نعمت بیکران از ترکهٔ عمان یافت۔	۳۵۵

خلاصهٔ مضمون	صفحه
حکایت پادشاهی پسری را با دیبی داد۔	۳۵۹
حکایت یکے از پیران مربی۔	۳۶۰
حکایت اعرابی۔	۳۶۱
حکایت در تصانیف حکما۔	۳۶۲
حکایت زن درویشی حامله بود۔	۳۶۴
حکایت مصنف که در ایام طفلی از بزرگے بلوغ را پرسید۔	۳۶۶
حکایت نزاع پیادگان حجاج۔	۳۶۷
حکایت هندوئی که نفط اندازی می آموخت	۳۶۸
حکایت درد چشم مردکے۔	۳۶۹
حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسرے وفات یافت۔	۳۷۰
حکایت پارسائی که بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد۔	۳۷۱
حکایت سفر مصنف از بلخ با شامیان۔	۳۷۳
حکایت توانگرزاده که بر گور پدر نشسته بود۔	۳۷۶
حکایت پرسیدن مصنف از بزرگی معنی حدیث	۳۷۸
جدال سعدی با مدعی در بیان توانگرے و درویشے	۳۷۹
باب هشتم در آداب صحبت	۴۰۲
حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد۔	؍؍
حکمت دو کس رنج بیهوده بردند۔	۴۰۴
حکمت علم از بهر دین پروردن است۔	؍
حکمت سه چیز پایدار نماند۔	۴۰۶
حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است۔	
حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید	۴۰۹
حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوئی	؍

خلاصۂ مضمون	صفحہ
حکایت یکی از صلحای کوہ لبنان۔	۱۳۶
حکایت در مسجد جامع بلدۂ بعلبک در شام وقتی مصنف علیہ الرحمۃ با جماعتی وعظ می‌گفت	۱۳۹
حکایت شبے مصنف کہ در بیابان مکہ از بیخوابی رفتن نتوانست۔	۱۴۱
حکایت پارسائی کہ بر کنار دریا از زخم پلنگ رنجور بود۔	۱۴۲
حکایت درویشی کہ بضرورت گلیمے از خانۂ یاری بدزدید۔	۱۴۴
حکایت پادشاہ و پارسا۔	۱۴۵
حکایت در خواب دیدن صالحی پادشاہی را در بہشت و پارسائی را در دوزخ	۱۴۶
حکایت درویشے پیادہ سر و پا برہنہ باکاروان حجاز از کوفہ بدر آمد۔	۱۴۷
حکایت عابدی و پادشاہی۔	۱۴۹
حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بروند۔	
حکایت احوال مصنف کہ آنرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی ترک سماع فرمودہ بود و بخلوت و عزلت اشارت کردہ لاکن بباعث غلبۂ عنفوان شباب خلاف آن شد۔	۱۵۱
حکایت لقمان را گفتند ادب از کہ آموختی	۱۵۶
حکایت عابدی کہ بشبے دہ من خوردی۔	۱۵۷
حکایت بخشایش الٰہی گم شدہ را در مناہی چراغ توفیق فرا راہ داشت۔	۱۵۸
حکایت یکی را از مشائخ پرسیدند کہ حقیقت چیست	۱۶۰
حکایت مصنف علیہ الرحمۃ شبی در کاروان ہمہ شب رفتہ بود و شبے بر کنار بیشہ خفتہ۔	۱۶۲
حکایت وقتی جوانان صاحبدل در سفر حجاز ہمرہ مصنف بودند	۱۶۳

خلاصۂ مضمون	صفحہ
حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد۔	۱۶۵
حکایت ابوہریرہ رضی اللہ عنہ۔	۱۶۹
حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتے پدید آمدہ بود۔	۱۷۱
حکایت از پادشاہان عابدے را پرسید۔	۱۷۳
حکایت یکی از متعبدان در بیشہ زندگانی کردی	۱۷۴
حکایت پادشاہی را مہمی پیش آمد۔	۱۸۱
حکایت یکی از علمای راسخ پرسیدند۔	۱۸۲
حکایت درویشی بمقامی در آمد۔	۱۸۴
حکایت فقیہی پدر را گفت۔	۱۸۵
حکایت صاحبدلی نظم۔	۱۸۸
حکایت یکی بر سر راہی خفتہ بود۔	〃
حکایت طائفۂ رندان بخلاف درویشے بدر آمدند۔	۱۸۹
حکایت منظوم در حال بغداد۔	۱۹۰
حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید۔	۱۹۲
حکایت بزرگی را پرسیدم۔	۱۹۳
حکایت منظوم پیر مردی لطیف در بغداد۔	۱۹۴
حکایت آوردہ اند کہ فقیہی دختر داشت۔	۱۹۵
حکایت پادشاہی بدیدۂ استحقار در طائفۂ درویشان نظر کردی۔	۱۹۶
حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کہ کدام بہتر است۔	۲۰۰
باب سوم در فضیلت قناعت	۲۰۱
حکایت خواہندۂ مغربی۔	〃
حکایت دو امیر زادۂ مصر۔	۲۰۲
حکایت درویشے را شنیدم کہ در آتش فاقہ می سوخت۔	۲۰۳

خلاصۂ مضمون	صفحہ
حکایت یکے از ملوک عجم۔	۲۰۵
حکایت در سیرت آردشیر بابکان۔	۲۰۶
حکایت دو درویش۔	۲۰۷
حکایت یکی از حکما پسری را نہی ہمیکرد۔	۲۰۹
حکایت رنجورے۔	۲۱۰
حکایت بقالی۔	
حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتے بہم رسید۔	۲۱۱
حکایت یکی از علما خورندہ بسیار داشت۔	۲۱۳
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد۔	۲۱۵
حکایت خشک سالی در اسکندریہ پدید آمد۔	۲۱۶
حکایت حاتم طائی۔	۲۱۸
حکایت موسیٰ علیہ السلام کہ درویشی را دید۔	۲۱۹
حکایت اعرابی۔	۲۲۱
حکایت از عرب بیابانی از غایت تشنگی میگفت	۲۲۲
حکایت صبر مصنف از بی کفشی۔	۲۲۳
حکایت یکی از ملوک۔	۲۲۴
حکایت گدائے سؤول۔	۲۲۶
حکایت بازرگانے۔	۲۲۸
حکایت مالدارے۔	۲۳۲
حکایت صیاد ضعیف۔	۲۳۴
حکایت دست و پا بریدہ ہزار پائی را بکشت۔	۲۳۵
حکایت ابلہی۔	۲۳۶
حکایت درویشے گدائے را گفت۔	۲۳۷
حکایت مشت زنے۔	
حکایت درویشی کہ بغاری در نشستہ بود۔	۲۶۲
باب چہارم در فوائد خاموشی	۲۶۴
حکایت یکے از دوستان مصنف۔	〃
حکایت بازرگانے۔	۲۶۵

فهرست ابواب و حکایات گلستان

خلاصۂ مضمون	صفحہ
حمد و نعت و تعریف پادشاه۔	۲-۱۱
سبب تالیف کتاب۔	۱۲
ذکر پادشاهزادهٔ جهان سعد بن ابی بکر۔	۲۱
ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر۔	۲۴
ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت۔	۲۶
باب اول در سیرت پادشاهان	۳۱
حکایت یکی از ملوک خراسان که محمود سبکتگین را بخواب دیده۔	۳۴
حکایت ملک زادهٔ کوتاه قد۔	۳۵
حکایت طائفهٔ دزدان عرب که بر سر کوهے نشسته بودند۔	۴۰
حکایت سرهنگ زاده۔	۴۸
حکایت یکی از ملوک عجم که دست تطاول بر مال رعیت دراز کرده بود۔	۵۰
حکایت سوار شدن پادشاهی با غلامے عجمی که گاهی دریا را ندیده بود۔	۵۵
حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری۔	۵۷
حکایت شاهزاده هرمز۔	۵۸
حکایت اعتکاف نمودن مصنف بر بالین حضرت یحیٰی علیه السّلام در دمشق و آمدن یکے از ملوک عرب و دعا کردن او۔	۶۰
حکایت درویشی مستجاب الدعوات۔	۶۱
حکایت یکی از ملوک بی انصاف۔	۶۲
حکایت یکی از ملوک که شبے در عشرت روز کرده بود	۶۴
حکایت یکی از پادشاهان پیشین که در رعایت مملکت سستی کردے۔	۶۶
حکایت یکی از وزرا معزول شده۔	۶۸
حکایت سیاه گوش۔	۶۹
حکایت یکی از رفیقان مصنف که شکایت روزگار نامساعد آورده بود۔	۷۱
حکایت تنی چند از روندگان که در صحبت مصنف بودند۔	۸۰
حکایت ملک زاده که گنج فراوان از پدر میراث یافت۔	۸۳
حکایت نوشیروان عادل که در شکارگاهی بود و صیدے برای او کباب میکردند نمک نبود۔	۸۵
حکایت عاملی که خانهٔ رعیت خراب کردی۔	۸۶
حکایت مردم آزارے۔	۸۸
حکایت یکی را از ملوک مرضی هائل بود۔	۹۰
حکایت یکی از بندگان عمرو لیث که گریخته بود	۹۳
حکایت ملک زوزن و خواجه۔	۹۵
حکایت یکی از ملوک که با متعلقان دیوان میگفت که مرسوم فلان را مضاعف کنید۔	۹۹
حکایت ظالمی که هیزم درویشان خریدے بحیف و توانگران را دادی بطرح۔	۱۰۱
حکایت یکی که در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود۔	۱۰۳
حکایت درویشی مجرد که بگوشهٔ صحرائے نشسته بود۔	۱۰۶
حکایت یکی از وزرا که پیش ذو النون مصری رفت و همت خواست۔	۱۰۸
حکایت پادشاهی که بکشتن بیگناهے اشارت کرد۔	۱۰۹
حکایت شیادی که گیسو بافت۔	۱۱۱
حکایت یکی از پسران هارون رشید۔	۱۱۳
حکایت غرق شدن شخصے که با طائفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بود و کشتی غرق شد	۱۱۵
حکایت دو برادر۔	۱۱۶
حکایت کسے مژده پیش نوشیروان عادل برد۔	۱۱۷
حکایت گروهے از حکما که در بارگاه کسریٰ بمصلحتے در سخن همی گفتند۔	۱۱۸
حکایت هارون رشید را چون ملک مصر مسلم شد۔	۱۱۹
حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند	۱۲۰
حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی۔	۱۲۲
باب دوم در اخلاق درویشان	۱۲۵
حکایت یکے از بزرگان گفت پارسائی را که در حق فلان عابد چه گوئی۔	،
حکایت درویشی که سر بر آستان کعبه می مالید۔	،
حکایت عبد القادر گیلانی که در حرم کعبه روی بر حصار نهاده بود۔	۱۲۷
حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد۔	//
حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند	۱۲۸
حکایت زاهدی که مهمان پادشاهی بود	۱۳۲
حکایت شبے از ایام طفولیت مصنف علیه الرحمة که متعبد و شب خیز بود۔	۱۳۴
حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه همیکردند۔	۱۳۵

INDIAN INSTITUTE
OXFORD

Goolistan Jali golami

به عون رنگین فرمای ریاض صنوان خندانمای بستان جهان

چمنستان ازهار نکات دلنشین و گلزار انوار مضامین بهشتنگار مطرح حدائق جنان اعنی کتاب

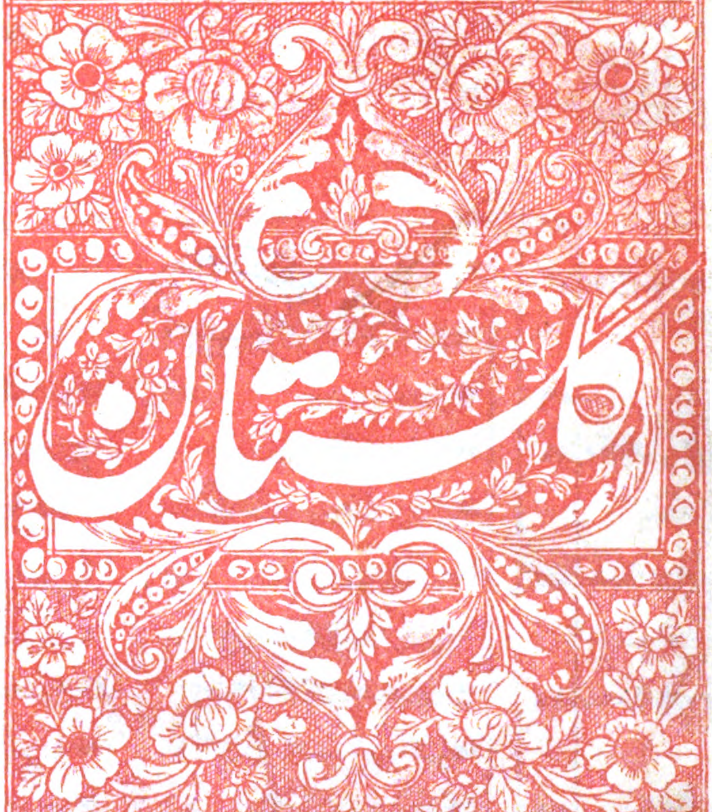

از نغمات عندلیب دوحهٔ قدس و بستان آرای حظیرهٔ انس طراز فردوس رنگین طراز حضرت شیخ سعدی شیرازی رحمه الله

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع بهار رونق افزای بستان گردید

Gulistān.

49 D 200

~~4 Gob D 13~~

Indian Institute, Oxford.

The Lucknow Sparks Library.

Presented

by

Munshi Newul Kishore.